

کبریا در باب فضل عقل فصلی خوانده است
 که تو دریایی چه آری ابر حجت در کنار
 لطف حق و نور حجت در دولت جابا فته
 آفتاب کبریا در یاسه در لاله
 بحر آل مصطفی مخصوص فضل است

الشرح جان کویای آتنا وصفا شده
 در تو کاتی کی بود کان معدن در بسته
 آفتاب و آسمان در دلفین بسته

آفتاب کبریا در یاسه در لاله
 بحر آل مصطفی مخصوص فضل است

لاجرم کوی لغوت در رحم چکان اوست
 جهل دست و پا سگسته فتنه در زندان اوست
 عالم علم است که چون عالم عقل آن اوست
 آستانش لاسکان صبح الاین در بیان اوست
 گوشه از گوشه های گوشه ایوان اوست
 قل قنا لونه از حق منزل اندر شان اوست
 نافقه و جوتش دل مکرش جهان حیران اوست
 آنکه ذات او معدوم بر وجود عالم است
 بهر احوال وجود او وجود آدم است

آنکه ذات او معدوم بر وجود عالم است
 بهر احوال وجود او وجود آدم است

ای براب کرده ایزد با غلبت در وفا
 نوده با یوب پیبر در ره صبر و شکیب
 نوح را در تکرار که بشکوه گفت گشت
 در سلمان خلعت که عیسی یافت یافت
 در بطاعت گفت عیسی را و او صالی الهی
 در برزت مصطفی را و مع افتد بر کشد
 یکم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست
 ایست یونان بالند رست بر تو کم کوا
 گشته با جبریل همزه در ره خوف در جا
 از بیات میکم مشکور اندر بل اسف
 آیت ملک که ابراهیم است از خدا
 در قیامون الصلوة آتد ترا حق ندا
 گشت منزل بهر عز از تو نفس استنا
 در ره وین رمیزی همچو تو بعد از مصطفی

این براب کرده ایزد با غلبت در وفا
 نوده با یوب پیبر در ره صبر و شکیب
 نوح را در تکرار که بشکوه گفت گشت
 در سلمان خلعت که عیسی یافت یافت
 در بطاعت گفت عیسی را و او صالی الهی
 در برزت مصطفی را و مع افتد بر کشد
 یکم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست
 ایست یونان بالند رست بر تو کم کوا
 گشته با جبریل همزه در ره خوف در جا
 از بیات میکم مشکور اندر بل اسف
 آیت ملک که ابراهیم است از خدا
 در قیامون الصلوة آتد ترا حق ندا
 گشت منزل بهر عز از تو نفس استنا
 در ره وین رمیزی همچو تو بعد از مصطفی

کبریا در باب فضل عقل فصلی خوانده است
 که تو دریایی چه آری ابر حجت در کنار
 لطف حق و نور حجت در دولت جابا فته
 آفتاب کبریا در یاسه در لاله
 بحر آل مصطفی مخصوص فضل است
 لاجرم کوی لغوت در رحم چکان اوست
 جهل دست و پا سگسته فتنه در زندان اوست
 عالم علم است که چون عالم عقل آن اوست
 آستانش لاسکان صبح الاین در بیان اوست
 گوشه از گوشه های گوشه ایوان اوست
 قل قنا لونه از حق منزل اندر شان اوست
 نافقه و جوتش دل مکرش جهان حیران اوست
 آنکه ذات او معدوم بر وجود عالم است
 بهر احوال وجود او وجود آدم است
 ای براب کرده ایزد با غلبت در وفا
 نوده با یوب پیبر در ره صبر و شکیب
 نوح را در تکرار که بشکوه گفت گشت
 در سلمان خلعت که عیسی یافت یافت
 در بطاعت گفت عیسی را و او صالی الهی
 در برزت مصطفی را و مع افتد بر کشد
 یکم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست
 ایست یونان بالند رست بر تو کم کوا
 گشته با جبریل همزه در ره خوف در جا
 از بیات میکم مشکور اندر بل اسف
 آیت ملک که ابراهیم است از خدا
 در قیامون الصلوة آتد ترا حق ندا
 گشت منزل بهر عز از تو نفس استنا
 در ره وین رمیزی همچو تو بعد از مصطفی

در ترک تعلیق از دنیا

| | |
|---|--|
| <p>آشنا شو با روان بکاردان از خوشن آناهوای مکانان تارکینا کرد غن چهره چنان زار چون انسان غیر از خوشن اکاه مش ترا شش طین پاک گرداند بدن که جوانمزدی چه کردی که در چرخ پسر زن تیره پیوند یکس چرخ را در هم شکن زیر داند در می نجب آخر چه بانی در عطن راه دارالملک جان کیه از خراب باد تن لاله زار کاشن خضره است خضرای دمن جسم خواهی در نعم باش خواهی در محن از آنچه در گمان بخون آوده باشد پیرهن بر هوای رنگ بچون راغوان و یاسمن خواهی بر باد سه دادن زیانت بی سخن شمع داران بکه سوزد یا بمسیر دور کن</p> | <p>ای دل آخر بیکدم بیرون خرام از خوشن روی نباید هلال از مطلع عین بهشتین عین انسانیت که خواهی که روشن کرد دست آدمی با آن زمان آرایش دین بر کند چون زن پیر است دنیا که چرخ بر کنار لاف مردی میرتی با چرخ گردانند چه کار زیرین داری باقی آخر چه خسی چون بگر دار دنیا را بدین دزدان ده و چون سیح خیر جهان بر جهانی زن که در صحرای او در مقام صدق جان باید که باشد در نیم ذات دوست را بمسرا ندر کجا دارد زبان نابکی بر باد خواهی دادن این سر سوزن بس که این آتش زبان بس که در میان خوشن هر زبانی که در حدیث او رسد از زبان</p> |
|---|--|

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی

که سر اغلاص کردی خاکهای لواط حسن

| | |
|--|--|
| <p>کناه کارم داسید غنوب دارم هزار بار خدار از خود بسیارم سجود کنم در آن سجود سپارم حسود که بخون و مال از زارم</p> | <p>منم که نیست شجب و زجر کس نه کارم امید دار بفضل خدا و هر روزی شکم لبان صراحی پراز حرام و هرام چون مخالف دین میرنم چه سازد و جنگ</p> |
|--|--|

بگویند که منم که نیست شجب و زجر کس نه کارم
 امید دار بفضل خدا و هر روزی
 شکم لبان صراحی پراز حرام و هرام
 چون مخالف دین میرنم چه سازد و جنگ
 حسود که بخون و مال از زارم
 سجود کنم در آن سجود سپارم
 هزار بار خدار از خود بسیارم
 کناه کارم داسید غنوب دارم
 منم که نیست شجب و زجر کس نه کارم
 امید دار بفضل خدا و هر روزی
 شکم لبان صراحی پراز حرام و هرام
 چون مخالف دین میرنم چه سازد و جنگ
 حسود که بخون و مال از زارم
 سجود کنم در آن سجود سپارم
 هزار بار خدار از خود بسیارم
 کناه کارم داسید غنوب دارم

و له المصطفی

قدم به پیشانی که بستاند از این

جای که جان جانیست خالی جانیست اینجا

که در بار او دین خواهد بود و دسترون که لا
تو قدر خود بمیدانی که در ای محض والا
اگر نیر دلک ماستی چه مانند زیر یا بالا
رو مالا مر و نیر که متوای تن در مالا
بزن رستخ دوت است و پشخ و کرد یا
که درید ای لایلیست تا سر منزل ایا
که تن را آشاکر دن می ستاید و برین وریا
که کل در دامن حار است و زرد و کیه خوار
نوفتی راست چمن ماستی کینی رست در اریا
چه در میدای تن کردی که پایا سیستشیدا
با مری چون توان کردل که در جنت ماوا
کشاید و دردی قدم که بر روی فرما
چه خواهی دید انیر و چون نداری دیدن
و در اوقات تغافل خود عفا مسکن و ماوا
کر در و شاه مرغان شد که خود را که در عفا
تو دقتی سر آن دانی که حوالی ما ز را میسا
مبارک نام چمن را تبارک ربنا الا علما
که حاصل می شود الفاس در ما عنبر سارا
که رضا طری آید مشر و د از عالم مالا
لبسی در کوش باید کرد همچون لور لور لالا
چو دریا بنده انعام را در روز تخت اسما

در آن جس است برادر ترک خود و دوستی کن
 و ساس عالم بالا برای نشت و تو حاصل
 تو را ملاک مالانی حکم بر و بالائی
 کسی مال او و کارش که از الا که ریابد
 در دست لا و دستاخی اندکی ترک دویم و دست
 تو بی تو یزید بسا شد و در ستایع حدت
 دولت با غم عشقش بمعی استانی ده
 که هر همتی داور عزیز است و شریفش
 که می ایست که نقشی حکیمت راست می آید
 که و کعبه دل کرد و حج میکس هر سمره
 چه واجب ساختن خود و پرسی حاجی درج
 تو هست میدی خود را و کرد خانه رحمت
 ز سرخ احمدت راهیست و تنش پس لکن تو
 تو عین عزت نفس عرب از بخیه می خواهی
 و تو سهار اری طعمه متو یا نه قید خود
 بطن طیر طافد و ملک رمزیت میکو بد
 هر کاری که خواهی کرد اول ز زمان آور
 سخنهای بر رکاب را نشا اند و داغ دل
 سخن فیضی است ربانی بزرگ هر دو جان
 سخن نامرین توان نکند حلاوت جان
 سخن با هر کسی باید بعد هر سم او گفتن

که در باره دین نخواهد رویت رون کال
 تو قدر خود میدانی که در ای محسب والا
 اگر نیر و ملک باشی چه ماتد زیر یا بالا
 رو و مال و وزیر که توانی تن مال
 بز و رستخ و دست بست و پرخ و کرد یا
 که در میدانی لاغلیست تا سر منزل ایلا
 که تن را آشاکرون کمی ستاید و برین و ریلا
 که کل در دامن حار است و زور در کینه خارا
 نو قتی راست چن باشی که مینی نشت و اریلا
 چه در میدانی تن کردی که پایا سیتش پیدا
 با مری چون توان کرد که نه حجت ما و
 کشا دست در روی قدم کمر روی فرما
 چه خواهی دید ازین و چون نداری ویندا
 و در قاف فتاحت جو جو عفا مسکن و ما و
 که از او شاه مرغان شد که خود را که کم عفا
 تو قتی ستر آن دانی که جوانی ماز را نیسا
 مبارک نام چن را تبارک ربنا الا علما
 که حاصل می شود از انفس در ما عین سارا
 که رخا طری آید من و د از عالم مالا
 بسی در کوش باید کرد همچون نور و لالا
 جو در یا بنده انعام ار رموز تحت اسما

شاه دست و پای تو در دام من
 کاه دست و پای منی در دام تو
 در دست تو دگر کس جان سپارد
 در دست من کس جان سپارد
 در دست تو دگر کس جان سپارد
 در دست من کس جان سپارد

شخص خود را در دست تو
 کرد در دست خود خیمه سال
 ملک کن دست تو کوه است در میان
 که چوب رایت به عصای بگنم نیست
 دارا السلام ملک تو عفویت کس نشنید
 ای که چار باش ز رفعت آفتاب
 چرخ ترا به پاک و لودنک آبسال
 بحر محیط کعبه چون سفینه است
 ذات تراست بختش و الطاف تو
 اسیر ملک تو رسد آسمان بکر
 خورشید را که صنعت اکسیر کاراوست
 کار بکر خلائق رضای تو رفت دی
 نصرت مدای و موت کوه شهید و کشته
 بی حکم نافه تو سیار دست نامد بوی
 با سایه ات چه پای سلطین عهد را
 انوار آفتاب چو یابا شود در شرق
 که چرخ بهمت بکند سایه بر زمین
 طبع حوادست خطی هم به کرم
 شاه محذرات حسن را طهاره کن
 من یستم انسان که شایم بهای مهر
 لی مح تش که بهر نظم من بهر

ستاخ امیر را نم کلکت دیدن
 آید سخاست سترش از تن شود جدا
 رخصت خویش میکند از هر ماں کوا
 بهر چه گاه چو ساساید که از دها
 را سال که خمی خودار سختش خطا
 شد بر دست قدر تو بر رسم تنکا
 ملک ترا چه هم و لوتخت اسما
 آسجا که بهمت تو گشت سفره عطا
 چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
 در روز لشکر نو بر آید زمین رجا
 دلا و الفت رای تو فسیلیم کیمیا
 امر و آن نصیحت در میکند نصا
 انی اجیب دعوه داع اذا دعا
 ار کار و ان نافه جیس لک صبا
 آسجا که طوبی است چه سبزی کند کیا
 پیدا بود که چند بود و لوق سها
 دیگر با آسان بکشد خاک آسجا
 ذات ترفین است بهر سبزه علا
 کاه و ده ام به پیش تو در کسوة بها
 با آسجا بهت معمر اریست و بها
 بی ذکر است بود و خورشید بها

این سر را به علت اوج ترا
 در غایت از آمدن تیغ تو بیدار
 چون تیغ تو عدل تو رسیده همه جا
 در دست حال زنده تیغ تو رسیده
 در آتش که بهر سواد دیر
 در اول انعام ازل نام تو قطع شد
 شایان جهان را در تو کسب علیا
 یک شمشیر ازل تو تو زینت بهر
 که در سان تو کردی تو کردی درون معلای
 که تیر لوی تو کردی تو کردی دل دشتی
 در کوه بهر تو بنار دل بهرام

در دست تو دگر کس جان سپارد
 در دست من کس جان سپارد
 در دست تو دگر کس جان سپارد
 در دست من کس جان سپارد
 در دست تو دگر کس جان سپارد
 در دست من کس جان سپارد

که در خیال یار و ازان نمی آید
همه صفت را طرد است نه بکار
که هر موافق حاد و تب
همه تنگ که کشید چه در قیاس
که در خیال احوال و بد و سلی
همان قول و دماغ طبع سلیمان است
ز فک نبرد و دال جز و دال
کنند و دال و دال
از آنکه

5

فرمود که در این کتاب که در این کتاب
فرمود که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب

ای که در این کتاب که در این کتاب
ای که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

ای سران ملک و شمشیر قوا ملک مقاب
با سکه که فضل است بر کرمان بر جبال
میخورد و به دست طعمه از منتقار باز
جود دست بحر را کند اشت آبی بر جگر
شام قدرت که پیشون آور در خیل روز
در مدار چرخ جز آب شمشیرت بود
کوهر تیغ تو که عکس افکند جبرم کوه
ساقی بخت اگر بر خاک پزند جبرم
اعتدال از بهار خلقت اندر مهربان
خسرو از در و خند بخت که رشک جنت است
من زایل جنت بزم تو بودم پیش ازین
کوئی آن دولت که باشد که سر طغ و کرم
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
آفتاب عالم از خدای من آن ذره ام
آفتاباگر گناهی دیده از من پوشش
خود کرد در دوام زمین بر من کسیر
آسمان جیتی دارم نه ایت چشم مهر
من خطائی خود کردم در خطائی رفت نیز
آفتاب مهر کان چون کرم کرد و در عتاب
گر گناهی کرده ام الاعتذار الی الله
من حوائت میکنم ترا با الطفت تو

باغ عدل از جود بار تیغ منبرت خورده آب
با جود جود دست برق خندان بر سحاب
مینزد و بر بلونت پنج با تیران غاب
بحر را کی با جود جود دست بود آب
تا بر روز حشر ماند تیغ صبح اندر غراب
آسیای آسمان یکبارگی کرد و غراب
روی خارا را بخون حاصل کردانه خضاب
نه هر کویید با فلک یاسینی کنت تراب
سینه از آتش دماند آبجوان از سرب
ملی شد تا بهی سائیت راه اینج باب
چون شدم پرچی مستوحی چندین غلاب
بانت هر صاعقه بودی خطاب مستطاب
دین که می بینم به پداریت یارب یا نجواب
کز فروغ طلعت خورشید ماند و حجاب
و پیغم میرتی سهیل است روی من سحاب
خورد و دای ذره کی خورشید کرد در حساب
عاشق شبنم کاسان با خاک نواید عتاب
بیخنان ای عفو هم هست از ان ای لجماب
ای دل مجرم کجا داری توباب آفتاب
کز خطائی رفت از ان الاجتناب الاجتناب
خود که جز لطف تو اندک خشت را بجا

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

۲۲

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

چشم این که مندی یکجسی در کوه
آفتاب کرم، فاد غرت اقتدر برین
پاوتاب آسمان ملک را اسد و ز نو
آفتاب فتح و لغت اعدیت مطلع است
آنکه می افراخت سرچین خیمه بر گردن بری
حسین به بخت تیر نامی داری آمد بری
کرد و دانا آسمان کی آسمان تدبیر چیست
پنجه زور و دانا اقبال حسنه و لاجرم
آهوی خجری کرد و نزار چیست از کتاب
حلیت مایه بر رستم و دل و تمسک
ای ز دانت یک کلبوی خسر دی سلطنت
کرده در دست بخش بس خوبی آید ولی
چشم کوه بر این بود سیران
فدایان قیام عکس حله اراش رمن

این قصید و در صنعت و بلازم لفظ چشتم در هر بیت و نیز
در کلام از در و چشم چشتم گفته

[illegible]

کتاب عادی که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد

کتاب عادی که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد

کتاب عادی که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد

شاید مادر حد را نداشت نقاب
 در خفا نه می رود کت باز که کرده
 حامد عیدیم ارحام می کلگون بخت
 ساغری هست مهر از می دوستین مانی
 پیش از آنکه کم کسیداب کند روی امن
 حام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
 خوش بر میجو حجاب از می کلگون و منه
 تحت راز و زتابست و چهار است عید
 کام آیدم بر ار حده حامست و قدح
 بعد از این اگر که لب معان کس نسج
 فلک بر سریش دحوالی دارد
 دوو آیدام ستباب ار فلک پیر بر سر
 عیس عید استم آمد مظفر چون حامی
 لقره حکم فلک آمد بر کاب نزدیک
 ماه نو دقت معین صفت ماهی سیم
 در این یکراں فلک زانقن خورشید فلک
 مالی ملک کرم تانی هم شتخ او پس
 آن سمار در صفت دفتر حلقش یک فصل
 نوسه داده است خضر او بر ارواح
 این روح نفس خلق تو آسوده قلوب
 عقل راز و حقیقین تو بود استهاد

ساقیا جلوه حور شد طرب ده رجا
 دل نیای برار خون جگر حام ستیاب
 که کمی دوستی کرده ام انوار تو اب
 چه ساقی سحر دولت باقی در یاب
 بایدت کرد و بکلکوه میس کوه حضا
 حور دور تدج ستر فلک حست حواب
 پنج سنیاد و این گسد کردن چو حاب
 نج و خورشید بلال سحر ماده شتاب
 بر دو حور پر از لعل جگست در ماه
 پس از این رخ ارمی سال کس حواب
 که همدست کعب پر قدی ادر ماه
 که نه اندر بحر از بر کس ستر شتاب
 یعنی شمس سوی حاست لطرش حواب
 تا دور آرد در مصال پای غرمت بر کاب
 از این سبب شلیب مد خنایتس در آب
 دایع کرد در نام سه حور سید حاب
 که غم داور دین عریس کرد خطاب
 دال بهست و صفت روضه و طعش کیا
 مهر با سفته سر سینه او در اصلا
 وی ز طوق من بود و فوسوده رقاب
 جرج را رای رفیع تو بود اصطرلاب

کتاب عادی که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد

این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد
 در این کتاب که نام دارد

دوستی تو را دوست بهی که دوستی
 با به دوستی تو دوستی که دوستی
 داد تا دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی

دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی

دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی
 دوستی که دوستی که دوستی که دوستی

خامنه دورا تو آنکه نال روی
 تا مدام از سحر و خاک در تو
 ملک را من جفا طواف سپهر است
 بر که چون سمیتس نام تو بر آمد بر ما
 هم کس را شرف و محراب علم است
 آن سرور را به پادشاهان تو بر دم
 بر که بر سروده در قلب پاک رحمت
 ما اراں گفت آیت بر مدال حیا
 هست با دل و دلای تو و طوق منت
 ماه افلاک به چار طاعت ماور
 ایت ماور کیستی یکی دات تو ماد
 با عهد تو میایون که جهان را مرور

رو در دست خانه ایستایم بر دور
 باج معلوم شد که چه فلک احو است
 رفقه آه به چه در چشم دل سر راست
 و پیش چو دین که ناله زار است
 نالی آنکس که تو علم و هر مستحق است
 که سر دهنده مد خواه و کس را دوست
 در دم ارجح تو سر بر زده تخم طهر است
 که بهما تو را کار چس پرده در است
 هر چه اورد مرا طواف زمیں خانور است
 ماتم و آدم از هر دو خستین بیست
 که حقیقت ملک دو دو این شپه در است
 دین با بجه جزه غم در کمر است

وله ایضا

آدم کار من بحسین در کنار دست
 که به کار عیس مکرور در کنار دست
 صورت کر می که نقش بر لبیکت به وجود
 متا نکینا حبل الکاحر جس را
 امی که در دل خال تو بر لاله راحای
 لغز و درد لعل تو چون از شراب یای
 بر حلقه زطره تو ماد و دست تست

تست از کنار سرور دست نگار دست
 من بعد رستلم ممدت نگار دست
 روین چو دیا ماست به انکار دست
 هرگز ندانم چو کارم نگار دست
 وی به باغ حس تو از نوهار دست
 لرزد و دم چشم تو چون از شمار دست
 هر که تهنه روا من تو به پسر دست

صدار من گفتت بدین کار دوست
 لاکارت در کس این کار دوست
 یعنی سخن حلقه پیش غفایت
 ماریست دم به دست داری
 خست و سحر ازین حجت داری
 تو کس ازین خستین که شاد است
 ای چه دوست که کس ازین دوست
 ای دوست باید پیش دست یاری
 خود میگیرم که با این یاری ز دست

کرم که با تو ای کون یار دست
 کرم که با تو ای کون یار دست
 کرم که با تو ای کون یار دست
 کرم که با تو ای کون یار دست

این
 در خدمت خود از آنکه دوست
 در خدمت خود از آنکه دوست
 در خدمت خود از آنکه دوست
 در خدمت خود از آنکه دوست

دردم چنانچه حسن
نماد خزان رنگ در رنگ در رنگ
کونی با جبین کاه که تنگ در تنگست
ایرانی

کروصل عقول لغو است هو البق است

وله ايضا

ماه مستحقش حرسد که بان گرفت
دانت متع آفتاب مایه زردان گرفت
ساده باسی زروم تادر کرمان گرفت
وز جهی لشکرش ملک سلیمان گرفت
رفت ز پناه میل چشم معان گرفت
داس قدش بچرخ بدندان گرفت
شیب فراز جهان عزم توکیان گرفت
بادوم نفع را باد کاستان گرفت
دایره را ابد از خط ایران گرفت
باتوز عهد ازل آه و پیمان گرفت
رستم خدمت نشد و بای و پیمان گرفت
موجر است چنین مارفردان گرفت
لیک بهت کسان از قوم و جان گرفت
این غزل تر لوخت راه صفایان گرفت

کردل غار شش با حطایحان گرفت

حسن خورشید و مبارک پرستان گرفت

درد و پشیمانی آن یکی کماون سواد
خط خنده اش بکران که بد در شمر

شکری از چیرین کشید مملکت جان گرفت
لغز برآورد و خطبه ایمان گرفت

| | | |
|--|--|---------------------------------------|
| <p>یادیده مدار دوران فارس و بابل و کربلا چهارمین تیر تاجیه جوان گرفت را بجهت سناست نافت ناما را برفت</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>یادیده مدار ذات تشریف مبارکت</p> |
| <p>دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت هر چه از اطراف بکره و ایچه زاکنات بر تا چه را پیش سر فلک بر داشت از طرفی دولتین فردیوان نوشت کرد میانست که هست سره اهل نظر ساخت زشش زنده هر بکران گرفت ای که جو خورشید خج ازیلی آرام خلق از حمیس مملکت بر کرد و آنگه او حکم از خود اید گرفت از هر عالم خراج فتح از مرز کرد پیر وی موکبت مملکتی را که داشت خصم بدستان پس خصم زواریست که بلب لعل ای مرتک دولت است که میچ نور سباز داد و انفج فتح فارس مطرب عشاق دوست</p> | <p>ماه سحرش حسد که بان گرفت دانت تیغ آفتاب ساینه زهان گرفت شاهای زروم تا در کرمان گرفت وزیر جی لشکرش ملک سیلان گرفت رفت ز پناه میل چشم سیلان گرفت داس قدرش ز پرخ جرح بد بدن گرفت شعب فراز جهان عزم توکیان گرفت باد دم تیغ را باد کاستان گرفت دایره را ابد از خط ایران گرفت با تو ز عهد ازل آه و پیسمان گرفت رستم خرمش فشر و بامی و بیایان گرفت موجر است خنین مار فردا ان گرفت لیک بست گمان از مردم و نعل گرفت این غزل تر خوانست راه صفا ان گرفت</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |
| <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> | <p>کره فصل عقول لغو است موافق است</p> |

این که از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود

بافت ز انصاف تو کاین عریان بزمی
 بجز آقبال شاه بود که قبل از سه سال
 بهای چرخ مایون پادشاه او میس
 حدود مملکت فارس تا در هر روز
 تا که بود آفتاب تبسمت نیم روز
 رایت فتح و ظفر سایه خنجریل تو باد

کردم روح الامین دختر عریان گرفت
 نسخه این غریب خاطر سلمان گرفت
 بسید روحی من باز بر سایه گرفت
 بسال خسته و ستین سبعا یه گرفت
 آنکه تخت از جهان خد خراسان گرفت
 اینکه بکجه فارس همچو خراسان گرفت

اوله ایضا

روز خور منظر سرود عالم است
 امشب دین ز جاده زرین نهاده اند
 از روز و شب مراد جز این روز و شب بود
 بگذشته از ربع نخستین دو از ده
 در وضع حمل آمده از بهر وضع خلق
 خورشید طلعتی شب آمد که آفتاب
 تر از روز کو خنجر قدم در جهان نهاد
 در عالم قبل لهرت اصحاب کعبه دان
 دان که سنگ بر سر اصحاب قبل سخت
 آن خاتم رسل که جهان درنگین است
 از انبیا اگر چه بصورت موخر است
 آتش که ز ادب بخرد پیر گفت چرخ
 مه خاک بوس کرد و سپهرش نماز برد

روز و ولادت خلف صدق آدم است
 نور کی که چشم چراغ دو عالم است
 آن شبی مبارک و روز مغظم است
 روز و ششمنی که ز ایام اکرم است
 وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
 از دوشش نشسته برین سبط طرم است
 ذکر سپهر و روز زمان خیرعت دم است
 خاص آنجسی که کعبه بذاتش کرم است
 آنکس که سکر ز به بد خویش ملزم است
 بر سینه سنگ بست چنانکه خاتم است
 بر انفس و عقول عبسی مقتدم است
 طفلی که برین طفیل دهم از تو آدم است
 ز از وی ماه خالی و پشت فلک خم است

این که از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود

۳۶

سو و صبحی که دین برده بود است
 در ملک بن دوست سلطان جهان است
 شش خرم و شش بزمی در آن محرم است
 آن شب که در پیشگاه پادشاه است
 از شش از شش چرخش در آن محرم است
 دار و ظیفه که در پیشگاه پادشاه است
 چون باغ خلد روزی اسلام خرم است
 فی آنجا او مدینه علم است و آنجا است
 فی آنجا او مدینه علم است و آنجا است
 فی آنجا او مدینه علم است و آنجا است
 فی آنجا او مدینه علم است و آنجا است

این که از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود
 از آنکه از آنکه فادست در دود

حاجتی که دیدم از جام خویش
آل صفدری که آتش ازین ساهم
شاهی که در شکار عدو باز آتش است
چین نقش کج و بهر آب بحر ریخت
رایس نهاد و طبع عرض یک یک
ای داور می که آینه ماه و آفتاب
دیدم رجا تو نتوان کس گفت کم
در باغ خمت تو سیر است و آبستر
آسمان که خیل ماه و یض تو خیمه زد
حول از سواد و رفت غذا به بیاض باد
افوار فتح را سر مرغ تو منسلح است
ابر از فحالت کدست کر بسته
در معرفی که از پی کسر دمی و یس
از پوست رحمت آمد و بیرون چو از دامت
مدیر دفع هسته اگر چه ضرورت است
هر در و داغ را که مسیحی کد علاج
تا در دامن تیر نهاده می زده کمان
هر خاک سر گشتیست در آفاق میش تو
رحمت و عظمت امور است و یک بحث
بجایم با دولت تر آنا اساس دین
بیانیده باور کشف لطف لم یزل

آن ناصیت رحام ببیند که هست
چون شب کردش کج و از آتش آهنگ است
شاهی که در کمال و روح این اهرم است
نغمه در غلام این حسد و غصه در غم است
هر صورتی که در متن حجب بهر است
در پیش ای دروی تو این تار و اندک است
تیر که پیش تر سب جایش آن کم است
نیلوفر می کل که مرید شبنم است
چو رحمت معشوقه ز دوران مخیم است
تابنده روی نصرت از موسی بر خیم است
از راق طلق تا کف دست تو قسم است
روزی که خام عیش تو حدیده پر خیم است
با بایت و معج توفیق و ظفر ضم است
در خلق چشم حلقه کدست چو ارقم است
ز انما بدولت تو به اندیشه و غم است
آز چاه احتیاج به جوی بر بزم است
بهرام بر لایق تیر لب از که در غم است
چون سرو استاده ماد سب بر بزم است
اسما که او سائر این امر عظم است
آیات حکمت و احادیث محکم است
دات سارک که لطف مجسم است

روح سلطان حسین
از پیشانی که در کمال و روح این اهرم است
نغمه در غلام این حسد و غصه در غم است
هر صورتی که در متن حجب بهر است
در پیش ای دروی تو این تار و اندک است
تیر که پیش تر سب جایش آن کم است
نیلوفر می کل که مرید شبنم است
چو رحمت معشوقه ز دوران مخیم است
تابنده روی نصرت از موسی بر خیم است
از راق طلق تا کف دست تو قسم است
روزی که خام عیش تو حدیده پر خیم است
با بایت و معج توفیق و ظفر ضم است
در خلق چشم حلقه کدست چو ارقم است
ز انما بدولت تو به اندیشه و غم است
آز چاه احتیاج به جوی بر بزم است
بهرام بر لایق تیر لب از که در غم است
چون سرو استاده ماد سب بر بزم است
اسما که او سائر این امر عظم است
آیات حکمت و احادیث محکم است
دات سارک که لطف مجسم است

[illegible]

ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل
یار محبت بستان مرده سعاد کند و است
غزو بردید بدخواه تو پیکان کشته
روشن است اینکه تو خورشیدی از آفرین جهان
اگر که درون بدلت نسبت در یابی عدل
اگر که با عدل تو به از شان آمده است
بخم تو قنفذ شمشیر تو کوکب کشته
عقل را پیروی را می تو می باید کرد
طاعت حکم تو با خود به نداد مست فلک
زده از خون تو با مهر مقابل کشته
هر که او نام تو بر لوح حسین کرد نشان
و انکه از سایه اقبال تو بر تافته روی
خبر و از سبب غرضه با کشته است
یار بستان شب چه شبی بود که کفتی سحرش
بسکه از سوز دغای ملک و ناله ملک
کنند سبز فلک کند کل را ماند
دست در دامن آیم زده این جان عزیز
صبح هر تو دعای سحری خواند و دسبد
جان ملکی دسر ملک و ملک برین
شکر این مویست و نعمت این صحبت را
نادل نار و رخ تیره آسید بر شهر

سلطنت ناهید بر تو متر شد است
شیر رایات تو در میگرد صفد شده است
آب در حوضه قعیم تو خیز شده است
شرق مانعوب تیغ تو سحر شده است
لاجرم زاده طبعش همه کوه شده است
باز باد و تو انباز کبوتر شده است
خج بر قبه بخ کاه تو چمن شده است
در و ماغ خرد این لشکر مصروف شده است
در نهاد فلک این وضع خمر شده است
ز بد و مان تو با سنگ برابر شده است
کار و بارش بدرستی همه چون زرقه شده است
شده کمرشته ترا ز دره و درخور شده است
چه خرابی که درین خانه تشدد شده است
میخ چشم نور و قنل در خا در شده است
اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
بسکه از حجر الفاس محطر شده است
نادعایت لب من بفلک بر شده است
از دعای سحر این فتح میسر شده است
در کمان بود کنو نش همه باور شده است
نازبان قلم و تیغ سخن در شده است
خاک دانی از باد و ز خاکر شده است

[illegible]

نند آفرینان و دان او
 آسمان گشت آنکه دریا می محیط
 خاک کاه و چادر می گشت
 چو پری اگر بود و خدیو گشت
 چو پری اگر بود و خدیو گشت

دست چو ناله که در صحن و صحن است
باز ناله که در صحن و صحن است
دست چو ناله که در صحن و صحن است
باز ناله که در صحن و صحن است
دست چو ناله که در صحن و صحن است
باز ناله که در صحن و صحن است
دست چو ناله که در صحن و صحن است
باز ناله که در صحن و صحن است

مکس ویت ز سوادیه د موی سیاه
شاه د شاد و سر در شامان جهان
عکس از پرق او غوغا و سباح
ای که باغش د کت توجان یکمست
نعل شبرنگ د سمد و صان بهت
بیک برای تو حریفی نو اند بخت
کاک را با صفت فکر تو موی اند
کاد و حل قاین نظرت موی شکاف
بر کرا یکسر مو کین تو در دل نشست
د سیدم آینه داروی سیه با چو موس
خاک را موی کشان برد و پس برد و نشاند
سیچکد از بن هر موی دوسا قطر و غرق
با دغمت سپهرت سیکم سنگنه
ید بیضای یکم هست ترا کز اثر شس
چو موی سبزه که س می پالاید
دست بر بسته چو عود است محال بر نش
چرخ نه تو سر بسیدان پایت دارد
قادر و صفت کز به سج تو مرا
جامه بافته ام بر قد مدح تو ز مو
می چکد آب ز مو شعر تر م و اک بے
در پس گوشه من در حدیثم چون موی

چون فروغ نظر از پرچم سلطان مدد است
که جهان آمده بر سرخشن موی آست
موی از پرچم او طره مشکین است
وی که با پروردی تو فکر نه است
که در خلیت تن برده نشینان است
تغی بی حکم تو موی تواند بداشت
بر فی را بار کوش غزم تو خواند پاست
که در بکست خالق قلمت جبره کثاست
یک بیکه می زان نام بکینش برخاست
وز زمان تو با محرم اگر روی نه است
غیرت عدل تو تا بد که میری رسواست
ابر را بسکه ز بحر کف دست تو حیاست
که پانوه تر از موی بان ایفاست
بر تن خشم تو بر موی یکی از در حیاست
از زجاجی شیشه دشمن تو چون پالا است
که نه یکسر موی پای بدون از ره راست
ایست چون سوی سر زلفت از انروی او ست
بر سر موی بر اندام تر بان کو پاست
بخراین جامه زیبا که باز صد دیاست
طبع من غوطه فکر نزد در بحر ناست
جای در کوش خودش کن که بدین پایه ست

[illegible]

در تهذیب عمیاهی لیاطان اویس نوشته

عید ای روز و بیست و دو سال گمان من شکست
 جان من قربان بخیدی مادر کو غم بر بخت
 زید خواهی بخت من گناه طائی بر شش
 شست عشق سنا که زالی دبت در باریه
 کینه خلق است در من مغلظه آنکه کینه زلف
 هر که سلطان چمنش کرده و ما عیدی ندا
 چرخ سیه یقین هر عرو طواف کوی اوست
 ماه کوینس ماه رخ است و کسلی است
 با کیم کمری بچوم بختلزارا کر فست
 چرخ سودای غمت را چون دخت با دیه
 روضه سعده زندان و صحرای و حبست
 خانه حمای خان بیت احرام عارفان
 در دل ماه رخا نشاید تن بلبل
 با ما نشکلی من چشمه بر من بر من کرد
 روی من در دست دانه شد بسوی و یکوال
 فتنه خط نمنا هست یا نسک حرم
 سایه بردن آن که کرد بارگاهش در دشت
 قیامت آن معر در حق سلطان اولیس
 آنکه بر خیزم طواف بارگاهش سحر

عالمی نواز و چون فرمان روزگار با سب
من گهای قرة العیسی که صد حالت دهد
از به از بلای او دان خواب لاله در آ
وان شمس از اعلا ز خاک ایست چو سهاست
حال از شک سیاه و چشم ما مزم ماست
عزیز لبیک لبیک از به و خرمید و است
بر کر است این مقام صدق نام و است
خوش و آید ل که اندر جاست از دست
بست بر صید حرم و زنا که میکش خطاست
از خم خشم و دای جان دل نشود ناست
ساقی رندان کجائی ساعده و سها کجاست
شومقیم خاک کز لیش کان مقام کمر است
بر لسان عیاده با هم جان دل با جرات
حر از ان جاده و خندان هیچ بر دل بر کشت
مس بدون کسب با هم هر که آدم و و است
خالی شکیست که جان عقلا را بر دست
به طاعت در ثوابت نکبته نیل و طاعت
کا نشان او علایق زنده ای شمس
یاد ر کافور کون صبح اجرام سماست

سید علی

مجلس

به آخر استم طمع و مهری مهر است
 که بی امارت بولی احسب از قریب و راه
 تم نکاست اربین علم خفیع و بیست عجب
 زنده مت ارجه پدا بوده ام و لنگ حرا
 تو اول و عزات ادریا من همه وقت
 هم که نیست در ادب و حساب هیچ سخن
 هم که زبیر یکس من است ملک سخن
 روی آینه در کار و دوشش دور
 به یک خاطر کرد که ورت افسان

آچار سب چرخ سحر کنش رعاست
 یکیده نند شاه از کباب تاج چلاست
 که بینه بدم سوز است وید وحت پاکست
 بیت و عشق شاه لشکری رعاست
 رفیق کو که صبح و کار و ان مساست
 لونی که بر سخن من ترا هزار رعاست
 کسی که در سخن امر و دعایم تعبیر است
 بیت مالعن یاک صبح زنگ دواست
 در وں پاک نو کائینه خدای نه است

در مدح شاه اولیس گفته

نکار خانه چمن عرصه کاستاں است
خجست و فکل تار و دان که در بهشت
خوس است رقص سی سر بر لوی هزار
سان باغ درخت مشکوفه پنداری
مارع مغرور دنیا ازان گستاخ کل
اذان مصر حین در مشکوفه گشت عزیز
قد بخت چرا شد حمید چون امر در
لب باقی سوسن هنوز شیرین است
کمان قوس مسنح تار مانده بر کرد
ارال سهام که شست هوا کشاد هنوز

خونان بهار معالض که دست موعظ
به مجملین او بلبس جوتراست
از آنکه در حرک باهرار دستاست
که فصر می از که اندر ریاض صواست
که صحن دستیر از که سهای مرغابست
که کل هنوز چو پوست عزیزند است
هنوز غره عهد شباب است
هنوز در دل غنیمت خیال است
ز ناله بر سر کل از تیر بار است
است دوست در سر کلین بستر ایچکانت

این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید
 این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید
 این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید

باد صبا چو عرض کل کستان دهد
 اما کجایان تو تن در کمان دهد
 جانی بیک نظر دهد و بس کران دهد
 بولی لب لمی بد و رایگان دهد
 بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
 از دیده در جواب مرانازان دهد
 گرد آیه صبا شکرش لبان دهد
 رومی لب بکار بکامی زبان دهد
 کمان سیم اگر دهد توشب در میان دهد
 بازفت پرولت که دل سپد لالان دهد
 کس چون چنین دلی بچنان و نشان دهد
 باری چو دل دهد به بهر زبان دهد
 کس خنجر کشید لبان چنان دهد
 چشم تو را استش بدل من نشان دهد
 هر که که شرح آن لب بکشان دهد
 آن لب که بوسه بردش بهمان دهد
 نوشین روان بقالب نوشیران دهد
 آب نهال عدل ز تیغ بیان دهد
 کاهی بیا و کاه بآب روان دهد
 خوش کرا از هزار درج نروبان دهد
 می زید از بزرگی او تن دران دهد

چگونه از حال تو خود به عاریت
 بروم کمان که نیست سبانی مکر ترا
 در سینه جمال تو بر دل که عاشقت
 از مقله دوزلقت تو عطر باد صبح
 تا چند در بر ای جالت باب چشم
 صفرای چهره را چو علاجی کنم ستوال
 مانند پسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرو میری باید دل از ترا
 دانی که غال در چه سیمین او چرست
 ما پدیدم و را غمت پر خطه بجو
 دادم دل ضعیف بدست شکری
 خود دل کرا ده که دل به یو فنا
 چشت خنجر خزه عالم خراب کرد
 بزنا و ک بلا که کشاید فلک ز چرخ
 کرده همیشه لب من چشمه حیات
 چون منسج حیات بگردنجا صیت
 سلطان معزنی دین کز نیم عدل
 دریای جود شیخ ادیس آنکه دوستش
 شاهی که در قرحم و داراب صیت او
 کیوان بیک دقیقه فکرش کجارسد
 بر قاست بزرگی او اطللس فلک

این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید
 این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید
 این نشان خورشید است که در آستان خورشید
 ای مردم بخت خود را در آستان خورشید

این بیت را از حسن بخت
 این بیت را از حسن بخت
 این بیت را از حسن بخت
 این بیت را از حسن بخت
 این بیت را از حسن بخت
 این بیت را از حسن بخت

شاید که با حدیثی سال در عراق
واری نو بای آنکه کجین مع خوان تو
روح خلیف اگر شنو و این قصیده را
تا صبح لوعروس زمر و حجاب را
با دعو و سبخت زرا بختی که حرف

نامشهور جسد و آن مردان و صد
صد سال نامش چو قمری از سلمان و پدر
صد بار بوسه ستیز مراد و نام و پدر
هر روز جلوه از متقین و نام و پدر
براستی بروی مناصد جهان و پدر

وله ايضا

باد نور و زار کعب این بوی جان منی دهد
 جنتی در خاک پیدا میتوزان نفس باد
 اس زرب نیکه اندم چه بسکه بدید که باز
 غنچه خا در دل بسی معنی نازک خبیث بود
 غنچه خنجر خنجر در خنجر جهان کرده بود
 کل صبحی کرده پنهانی که پیش از آفتاب
 کرده نرگس را چوستان دستهای نرگس
 ناور و خلوت خود می نیکباز بار بار
 میزنند نرگس نقش باد و زار از انفس باد
 باد پای آب در وی باهنر بسته بود
 کوه را با پوشش کوه با قوت می بندد و گستر
 صلهای سبز پوشانیده و روان سرود
 در جهان هر جا که آید بسته چو سمرق
 و چه خوش می آید در درویشیدن که سر

جان من پئی تا کجی و لستان می آید
 باد کوئی از دم عیسی زان می آید
 سلطان بنیوار از لستان می آید
 بیلبل اکنون زان احائی در میان می آید
 کل کنون آن خرد دانا در میان می آید
 باغبان کل باید و تن ز لستان می آید
 باغبان از بلغم مست و سرکران می آید
 کل نسیم صبح را صد پئی کجی از میان می آید
 دوزخ و دشتیج و رکی خوش بران می آید
 دین دشت زنجیر در گردن و وان می آید
 باز مرد در حال آری سیال می آید
 راست کوئی از بشت جاد و ال می آید
 منزل اکنون بر لب آب روان می آید
 دستهارد خوش بید و ارغوان می آید

فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است
 فانی در این عالم است که فانی در این عالم است

| | |
|---|---|
| <p> هر که اگر بخت نماند می باید اندر عهد داد در بر کار می از ان غیر دمی کرد و فلک ای خلق ماه عالی رایت در سندی شد مبارک بی بزم و سنوس پای باز شب قصیر اختکانت ناز قنقار سبیل حاقبت در عهد است بخت بر دیوار کن پنج بندی زانسان و دیگر دست در نشان و اما تیریز را که خط اشرف میرسد خسته شیراز چون بغداد میگردد و نیم چشم بر بانه اهل اصفهان تابا دیه در هوای حجت مرغان شاخ سده را در بیان من رستم شیر اوزنم که کین کجا ناز در یابا بر سه خسر و خیل بهار بزم عیش و عشرتت پایند بادا تا اوز </p> | <p> می نشاند برکت پیش شبان می آورد کو تا و اول بدین بخت جوان می آورد کز شرف سرد میان فرقدان می آورد باز هر بی سر پیش پای از ان می آورد سیکند نعل به و شش کیمش می آورد داده یادر دامن آفرمان می آورد تا خراج از جانب هندوستان می آورد باج بر گردن ز آذر باجبان می آورد که خیال تیغ تیغ در کمان می آورد سره از راهت بر اهل اصفهان می آورد بیل طعن فرود از اشکیان می آورد تاب زدم و تهم و تیر بسیار می آورد لعل با و آورد و بر دوشان می آورد رایگان ایام کج شایگان می آورد </p> |
|---|---|

وله ایضا

| | |
|--|---|
| <p> چمن از بلبل و کبک نوالی دارد مجلس غش میارای کر خوان بخت بر سر پرده کل پرده سر اشته بلبل چون گل غرض کبوی تو از منبل تر در صورت نقاش نرو شو که کنون </p> | <p> عالم از طغلت نورد صفالی دارد دید با بر سره کوشن صدالی دارد راستی کل بنوا پرده سرالی دارد باغ بر طرفی خالی سالی دارد شاخ بر هر درتی چهره کشانی دارد </p> |
|--|---|

کبر از طاعت بخوانان غلبان نوشت
 سبب آنست که زینجا و بسالی نوشت
 کبر از طاعت بخوانان غلبان نوشت
 سبب آنست که زینجا و بسالی نوشت
 کبر از طاعت بخوانان غلبان نوشت
 سبب آنست که زینجا و بسالی نوشت

جیح و ریای تو سر می بندد و گزیده
 ویرین آهسته تارهای ترا دید همان
 در میان تو و حلقه های سنا یافت و مان
 ذخیره ای تو مال می سواست ز نو نه
 کس بختی بقضا یا صی اگر دانستی
 که دمیون من تو خمار نیست عجب
 ز یک هیچ تا کجا دستم در رسید
 بجز از خنجر و فلک تو ندانند امر دوز
 تا جها تراست و در ذری متواتر اند
 ما در جحش و دوز تو که ایام دوام

محبت را چه تم سر و یانی دارد
گفت محبت برین باد صبا بی دارد
گفت هر صیبت که در دست حقش دارد
تا فلک بر بداند که سما بی دارد
که قصایر و صامی نور صبا بی دارد
که از دیا و افسال بکلا بی دارد
تا جو ایست مثل بهیسا بی دارد
که ستم خونی و الصاب و عانی دارد
تا نسب و روز و صاچی و صانی دارد
مقامی تو جز سر حرمه لغائی دارد

ولم يغيب

دل را بهوای حشمت تو بیمار میکند
 طرار طره تو دل مرد و عارضت
 غافل بود من چشم ز عجب سجود کرد
 از بندگی قد توست کار مرد و هست
 ای سباز باش ایدل غافل که حشمت یار
 دیدار او را در سجواب و خیاست و دیده را
 رست باده زده ام تک او هیچ
 افتاد دل کار چنگباز کے که یار
 مرغ شکسته بال دل من که روز و شب

حال را امید وصل تو یار میکند
رو و اونها، هستی طار میکند
دین بهر قوس دل یار میکند
آزادی از تو دارد و هم از میکند
مست و قفسه در دست یار میکند
کار است ای که دولت بد یار میکند
آوازه پیش منایقه یار میکند
پیر خلیف مال من یار میکند
بر وانه در هوا یار میکند

سحر کی که چو شمع لاله در کسیرد
 جهان بیرون کس جوان و تار و شود
 چون معیسی اگر عیسی رکل ساری
 مشا رکل رد فلک نمود کل سنج
 منوره ایست ز حراق آتش کبریت
 به ان چراغ تب تیره تا طلوع بلبل
 اگر سیم بحر چرخ تن گذر یابد
 مسافر غلبت این کل رسیده که او
 ریک نسیم که در استین غنچه نکر
 ریس قرصه که کل کرد در رتبه دامن
 آفتاب جو خنجمیده بر کس مست
 مغرور دولت و دین شاه ساهزاده او پس
 اگر حمایت او نذر مراد رسد ممکن
 دیا سحاب نوالی که دست بخشش تو
 تو آفتاب منبری چو آفتاب سیر
 غایت نور وانی یک نفس خست
 بنزداد تو در آچشم باز کند
 برید فکر تو افلاک زیر پا آرد
 چو تیغ تو بد رحمت قضا من چو بد
 مهابت تو اگر باد اعدا ان پیچید
 بقدر باد سبک را بجا کد دفن کند

سمن بهرم صبوحی بیاله بر کبیر
 هوای جام و مستطاح ر کبیر
 را اعتدال بواحد کبیر
 سخت تیج برآرد و کبیر
 به جراح لاکه پشید با و در کبیر
 همه لطایف و اوراق کل ر کبیر
 در تنگ مشک چرخه ناکه در کبیر
 جوهر کمره بسازد و سفر کبیر
 ده تمال جوهریم روح در کبیر
 مجال نیست که در امان بگذر کبیر
 یاد حسرت و آفاق عام ز کبیر
 که بخت بر همه است امان نامور کبیر
 فراز مستغنی بر مستقر کبیر
 نگاه قبضه بحر راست کبیر
 چهار با لسن ملک ز تور کبیر
 کفایت تو جهانی ملک نظر کبیر
 بعون عدل تو راه شیرین کبیر
 بهای بهت آفاق زیر بر کبیر
 جوهر مستغنی بکتابه قدر کبیر
 سلامت تو اگر کوه را کمر کبیر
 حکم کوه کران از جای کبیر

در مدح شاه شیخ حسن کوبی

صبا چو پرده ز روی بهار بکشد
چو چشم باز مایه بینه ز کس
کتاب داغ ز کس نبار چشم و کماست
تو دل بود کی غمجه با صبا ننگ
نفقت در سنگین و بیج راست می ماند
تو باقی تا کرد محبیه راز دامن کل
دک حبه باران هوا بستر و
صفا که قافله سالار حسن و تامل است
برایک نفس از حسن طبعه پس نبل
یخا دست نظا دل بر آرد و قمری
بیکارسته و بکشد دست سرو سی
جیست ترک بر بیره تا بکام مستخرج
صبح بر طوف لاله زار کن که صبا
چنانکه سوسن آرا ده بر صبا زبان
دنان لاله شود سبب بامشک و کلام
جان کنی عدوه امیر بخش حسن
یکایک اگر با یک بر رماه رده
تغنی که چو در بر جان کین سده
تسلی که آیت فخر چو ایت اسلام

عروس کل تن ز رخسار بکشد
که ماه اذ حواس خفا بکشد
کسی که یک اراعت ایت بکشد
که هر دمن که میدکنا بکشد
کلفه که سر رلف بار بکشد
هوا ماحن سبب تیر جان بکشد
و دام از تر ابرها بکشد
بختهای کل و لاله مار بکشد
تبرار مار و مشک سار بکشد
بان مشکوه زد دست چار بکشد
چو شام بخت که دست بکشد
و خلق تیشه می خوشکوار بکشد
دل از مشامده لاله رار بکشد
نکست نفست پروردگار بکشد
که تا بوج شمه کامکار بکشد
که خیزد فلک از اقتدار بکشد
علاقه و بهت و چار بکشد
ظفر نیکین برین و بار بکشد
هر طرف که رود آن دیار بکشد

وله ایضا

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
سکط او من حسن مال کنایه
نرگس اگر پر کند بختیم خوب حیرتم
این تن چون بوی لیلیان تو کوی
قادر و بی چون در دل قبولست
هر سحر به تنک شک ناف و لبست
پیش آستان حضرت محقق
انکس منت هر طایفی دی تو بویست
حسته دلم را که جاست کج و کج
لور و دود با قوت مایه شکله از قیتم
یار تصور کن که همیشه آید
کل کنایه نقاب تا زرق و برق
روکش از حرم طبع چو آسم
فاصله آن کوهری که بحر صیرم
سایه زردان مغرورین که چو سایه
تج ادیس آن طای کریم که عالم
تاهواری که در تسان فلک
یاد تمهید و بر که دست جوادت
مهر عروس هر طرف که حرا

طلعت خورشید را بجنده در آرد
طوطی لعلت چو زیر سبز رآرد
باب و صبا چشم او در سرب رآرد
در شب تاری چو کوبه بی سر آرد
از چه حالت رود حلی و کر آرد
آهوی چین آه و ناله از کز آرد
مردم تجم با خست بن کز آرد
طرفه هوا بی سار اگر مطر آرد
هر سحری ناله از عدم خرد آرد
عل لبست را که کی در نظر آرد
ز آنچه دل پرست عجز بیست آرد
بلبل بسیار کچه در در آرد
هر مقام تو کوهری اگر آرد
در نظر یاد شاه مکر و رآرد
سجده خیر من با قضا و خور آرد
دای در پیش قواغه سر آرد
کرد پیش رو نشانی بهر آرد
رودر مکارم جان ز بحر در آرد
قروقه قوج و لست نظر آرد

ما بجزرت را طهر تلت نفرة حرام
سبا با طم با مال و پرت کت بود
شور من بجز رحمت دقت حرام
تا نه پدار کسی که در عصای فلک
تا نه میخ خواهد بهر ساری در حرم
در جهان ظل نهال دوست یابند و باد
رو عید و سال ما بهت لرح و فرج و باد

از بهای تجارت مال آمیدید
ارغوی امر و مادرش بر مال آمیدید
مکر مکر را که و مکر حلال آمیدید
مثل سلمان طوطی مکر مکر آمیدید
نوع و سبب کل بقصد غنچ و دلال آمیدید
را که برک عیسی کیستی نهال آمیدید
کرلی عهد تو روز و ماه و سال آمیدید

در مدح شاه شیخ اولی گفتہ

وقت آن آمد که نسل و جنس کو یاتر
عجب احصای شایخ شوخ رنگ آمیز کل
تسخیر مغ سحر کو بد حکیم کلام
دی کل چنین تود چون دیار و چیر
کو حاتم لاکه گیر دابر لور لود کسترو
خسرو ملک ملک مهر تاستای بهار
کو ما کاند زمرستان دست از قلم
نرگش آوار ابرو در چکان از دهن
رحم چون دستان هوا مال لبوای ذباب
مال گیتی را که بهمن داشت در آیین جنب
روز غیبت دست امروزم آمله اد
سکین عین عید پیدا شد ز لوح آسمان

بهر کل که بدخوش آمد نادل کل داشتود
اسم شادوس کردو آن منترع استود
چون بدو یصای سبج اچیه شنبه استود
نادر که اندامی که چیدین خاتس مارا استود
باع چون میوناید راع چون میوناید
از رستان خانه های زیر بر بالا استود
اطلس کلز روی حاتم را استود
کوشهای باغ اران یولو کولالا استود
مادیون و امق ذی ای عیبه استود
حظ عمرش رده میرا سر را استود
عیش اعر و زی که ار و دریل و استود
عاری کوتا، نبیسی و عین استود

3.

مسلول انسان درین عمل تو در کرده است
 در چنین درایت و روی تو ینها کرده اند
 میرود مانند دانه در لوطولی را نشد
 آفتاب نور بخشی در طریق ترمیمت
 هر که استونی رایت تو را بر سر کشید
 فکر دمدح تو چون بیدست و یا بنگاه است
 آسمان در لبست دست توست خوش بر
 دشتت را در درون اعتقاد بر منم
 آتش بر کشته سخت رها می که او
 در رخاست است کور او که بختی را که او
 شاید بگشت در غم کسی که هیچ تو
 آنکه او یا بر سر مار و تنم می شد
 یا دشمنی چمن دانه کل را زانکه کل
 آن منم شاید که طبع من ز غم در جنت
 می نویسم مار و جح و یسر زمان
 بنده با عمر گشت اندک ماتی در آن میرفت
 در منم هر هوای و منسوب هیچ طبع
 منم شستم بر بدست چون حلقه و اکنون مرا
 مدد در کنجیت چون کج معطل با جرم
 هر که باید و کج کس نصیبی طریقت
 کرد در در از حرم تو فکر مدح حضرت

کینه دیا و کان چو دولاغ میکشد
 آن روایتها که را دی مار میکشد
 نامه اساس خود را که مستحق میکند
 کجایی انتفاعت خاک را در میکند
 کاتل اوراق نامش خاک و فرستد
 ماتا که آتش در جرح جسم میکند
 که چو درون در و دقتش حل نشد میکند
 ر و جالتش که سودای خرد میکند
 بخردا سر پی و منبر دلاور میکند
 دشمنی در حیه باور تشنه باور میکند
 دست در آغوش با تشنه و خج میکند
 و در کارش در جهان مژد و سر میکند
 ما وجود ما زکی از حارسته میکند
 ر و دس سلطنت صد کوه بر میکند
 و قریص مرا بر می بسز میکند
 و دعای ما و ستاره بدو میکند
 لیک در دیا و یسری مع جا میکند
 طالع مدد و راز انحراف و زان میکند
 به چو کج اردست طالع خاک سر میکند
 زانکه حست و جوی من ایام کتر میکند
 تا به میداری که سلسل فکر دیگر میکند

سحر اعراسی خامی و دورا که گشت
 سر خط در کار این بسبب که گشت
 این سحر حالت در یکبار و صفت مد
 با چادر در این غیر در و جاکت
 سحر اعراسی خامی و دورا که گشت
 سر خط در کار این بسبب که گشت
 این سحر حالت در یکبار و صفت مد
 با چادر در این غیر در و جاکت

۶۹
 این سخن دولت و نظر میکند
 باین حضرت زینت ما را در شوق تو
 باین برده و خنک و یار میکند
 و له ایضاً
 مهدی حال بسیار بیامانی بود
 نقاشی نزدی بیام سمالی بود
 با خدای تفره افتاد و یک یک تو
 کرده از سر تو ز تو سمالی بود

که در دوش من جوشید و شوق می رود
 که در دوش من جوشید و شوق می رود
 که در دوش من جوشید و شوق می رود
 که در دوش من جوشید و شوق می رود

کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود
 کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود

خزن بختیوست در بخت من ایوبک صبا
 صورت این قصه و این چیست یعنی قاصدی

پیش و پست شرح حال پست اخزان می بود
 رفته احوال در ولایتی سلطان می بود

باو سجده آید سیم از زلف جانان می برد
 راستی نیک از کف زلف او جانان می برد

منیرستم جان بدست باو پیش که چه باد
 من لب جان می خرم کردی خنک پای او
 زان پریشان می شود از باز زلف او که باد
 بیک کیم هر دست باینه یکسان می رود
 پیش آن بیکر خندان هر زمان ابر بهار
 در ره او سه نهادن چون قلم که کسی است
 کرچه من پیر این از غم تا بدان می دم
 یک جهان جان پری باوصبا افتاده اند
 عکس جان پر تو ایمان زرویش ظاهر است
 لقطه نوش دلش غارت دل میکند
 باید یضابنا کوشش مبارض می شود
 رعبت همین بنا کوشش تو مر دارد را
 تابش مهر رخسار جان جهانی را بسوخت
 پادشاه بجز و بردای دین سلطان اولیس
 آنکه بستان میکند تیغ خلافت اندر خلافت
 نیست بی پروا از مستوفی دیوان او
 رای عالی را پیش بی خواش نیلی اگر

تا توان افتاده است اقبال و خزان می بود
 باو صبح از ان متاعی دارد از ان می بود
 پیش زلفش قصه جمعی بر لبان می بود
 کرچه در تیزی که و صدفی ز پیکان می بود
 قصه احوال من کریان و نالان می بود
 کوره سودا بفرق سر سپایان می بود
 کوی میدان وصال او کویسان می بود
 او که بوی زخاک کوی جانان می بود
 کرچه پایار روی ظا هر جان و ایمان می بود
 کاه پیدایم را باید کاه پنهان می بود
 آن سخن رخسار دست از در بدندان می بود
 چون سرشک من ز عین بخر غلطان می بود
 دل پناه از زلف او باطل نردان می بود
 آنکه او دست از همه نشان باحسان می بود
 کر صبا منشور فرمانش پرستان می بود
 فی لبش کر یک ورق باد از گلستان می بود
 انتخابی میکند خاک سیلکان می بود

کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود
 کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود
 کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود

کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود
 کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود
 کویا اوصاف دارد و از او در این جا
 قونول ایوان کی بیهرون بختان می بود

هر سحر تاملی نماید آسمان دندان صبح
خرج زمین حال باد است اجین نه ان غلام

قال منکس اندر کجی بدن ان می بود
تا که در بان تری پوسسته فرمان می رود

ولایت

هر که اجمت همخان باشد
یاد ساهی که بند کائنات را
کامرانی که در مواب او
سایه کرد کار سیخ اویس
جهان ملک جهان که فوالتش
اگر بر تخت سلطنت حکمش
وامه در بزم مکرمت و مست
ملک هندوستان دانش را
هر چه آن رای بر زبان آورد
بجوکان در دواستتین دارد
هر شالی که آید از گردون
ایکه معراج قصر مستر ترا
آسمان در غنیمت قدرت
ماه در اضمیاف انعامت
اگر ساقی نرم جو ترا
شاهد دولت گشتان در رای
صورت همت تو بر رده سر

در رکاب حدیجان باشد
در رکاب دوان و دان باشد
صدیو شیروان رو با باشد
ماد پاینده تا حمان باشد
در تن ملک روان باشد
کار فرمای لشکر جان باشد
گیرید در بجزوکان باشد
رای زامی و دستان باشد
ملک هندوستان جهان باشد
مهر و امش بر آستان باشد
نام او بر ترش نشان باشد
یایه سده زرد مال باشد
سایه عطف سامان باشد
کرده روی کرده جان باشد
سحر و جادو دال باشد
دامن آخر الزمان باشد
از کرپان آسمان باشد

و کجک رسم و سی که تها کرد و بود
 صبح زیر لب دعا میخواند و آنکه مبدی
 آفت عالم آرائی که در یکدم صبح
 باد و صبر بر دیرانی که پیش تیغ و تیر
 سنگ ملت کرده در دندان تمشیر آرد
 سبها کردند در باب غزایاران ولی
 هر کشمی که هر ذرات شریعت واسطه
 بهم میرسد آخر آن اشرار که تمشیر است
 دین پنا تشریفی دارد که در خاک گند
 و او تن ایزد نصرتی بی غیرت لشکر خدا
 است ایزد که عالی بایست بر دشمنان
 پیش آید کجک دور از تو سرای چاک
 که چادرت پیر با افسر و تخت آمدی
 یا دشمنان که بر جاح و تخت کبریا اعتبار
 چون قدم باید بریدن سر تیغ آخر که او
 آفت موسی که خواهد بود اول شکم کاد
 و ظلم بود اول انسان بود
 است ظلم و در انده است محو کرد
 و در کردی جهان این که از زمین فراغ
 نر جان فتنه دین آقام در ملک و ملک
 بر سر عالم کسی کرد و چو کرد و ن قسطن

دولت دین تانسانه اورد این
 سرخندان سارین کرد اندازار
 روح جود چرخ حکوم زبانی
 پادشاه از حد و حدیث

دولت دین تانسانه اورد این
 سرخندان سارین کرد اندازار
 روح جود چرخ حکوم زبانی
 پادشاه از حد و حدیث

گرفت حار یکبار بجانب غنچه
 زخوی حار بنک آه است غنچه گل
 بیایا که زمان بهار و وقت گلشن
 چون غنچه لب دل غنچه را دوست ده
 چمن ز غنچه نمایه هزار خر که سبزه
 چو خمر دان که ز خر که بهارگاه آیند
 چو سوسن از طرف جوی های بازگیر
 گاه شکست باغ و سماج چنگ در باب
 میان باغ از از روی دست ساز گرس
 بهین که دوست بهمان بسلسل آمد گل
 صبا بیاری بلبل همان زبان برحق
 شکوه نه مردمی را که داشت واد بهاد
 دل ز شکند گل بخود فرو سده نو
 بهمد عجم درون خفته بود شب به شب
 فراز تخت زمر دشت فایز تبسم
 نزاره دستان با صد نوازش آید پیش
 که ای نگاربری روی مان بر در دم
 جواب داد که چون عمر با بقای نیست
 به کران چرخ چون مقدمه سان فلک
 دعای شاه بچنان می کنند و مگو مید
 ستاره موب خورشید چتر ماه علم

که نازک است سر حال جانب دلدار
 کی کند دل مارک تکل آزار
 دمی بهاده گلبرگ وقت گل خوشدار
 به سر برین طرف آب را فرو مگذار
 سیده دم که زند ابر چیده در گلزار
 گل آرسه چای خلوت رود بصدقه نام
 به خور کس از دج داده دست باز مدار
 شراب لعل و صبح صبح و خیر سار
 که در چمن سبزه وقت سر کران رخسار
 ز فوق بلبل چساره را مانند شیار
 به است برگ و لعلی که لودستان در کار
 سیاه بر کبری را که یافت کرد تمار
 نمی کشود دامن و نمی شود عندار
 سحر زمره غمت دیب شد بیدار
 تاج لعل در آویخت لود و لود و ستوار
 بلند ز خواهی و گفتش هزار بار برار
 چکوه ز صداع ز جاست ناهموار
 معاش یک شب بهلست خواب یاد تو
 فراز سدره اشجار من که در اشجار
 که باد ما به از حاد و عمر بر خور وار
 سیاه بختش کردن شکوه کوه و قار

دولت دین تانسانه اورد این
 سرخندان سارین کرد اندازار
 روح جود چرخ حکوم زبانی
 پادشاه از حد و حدیث

دولت دین تانسانه اورد این
 سرخندان سارین کرد اندازار
 روح جود چرخ حکوم زبانی
 پادشاه از حد و حدیث

ولہذا

زکات است برای هر سال جمود
که ما دور فلک بر ما را و مفقود
سواد کرده فلک بر بیاض دیده خور
باب تو به سید لب از تراب طور
فائز می موسیست در معراج طور
رحل مثل مصر ملک را سوار
زهی شب بجمه ز احواص دور
نود موازل مثل هوا کب مستور
برار کو کج در دفع حادثات دیور
بهر رضا لطف در حل مشکلات امور
دو جاد ساجی غنبر و دگر کاغذ
بعد عدل نوحا اهدا شدن ر و کور
علامت یرقان در عیون سیاه
اگر دواج خلقت رسد بر اهل نسو
زامت اوصاف تو قاصد سطو
باب تو به در دست تن ر کرد مشرور
دست زراع جهان تلخ فسق و نیج فوج
زکوی مصطفی پرست سازد و ظنور
اذا نشب که کسی است در حاشه
شقی کسی که زاب بهشت شد مجبور
سید دم که شد مجرم برای سرور

[illegible]

از مستان نزم او بنام سپ کردادی خبر
اخر از بنده اندک گزیده نباجست برین نظر
ای توان منوی با قلم الفاطت نشد
نسب اندوی روانه گلگت اند قادی
است امور خفاست او وضیعت از ترن
که کشایه بر جزو روح تو تیغ زبان
تیر بازی گیت کو باشد ویرت کردست
با تو خشم از پوست که هر دن بناید چو پیا
نزد کوس و نای نامی زوین و بس
زان بی آدم کرم شکر کرد
نزد و انقبال می نختد جهان پر
نخت بیدارت بقتل میر کردست افتد
خاک باشد که جلست بر سر کوه سلیم
یاد دست می کند باد بهاری پیش ابر
خشم را که صورت تیغ تو آید در خیال
ما تو تاج و کلاه بشیدی منور گردد
بر سبکساری جواش بر سر چو بار
می پرد سودا که نا که شاد و خواب شد مگر
خسروا در ناک برین تظاول میکند
ای نالی را است دست کن بخش کین زبان
دین و قتی که باشد چون قوی سلطان

از پیش مهر و گشت سبب گشتی چون ز سر
نیز بر و با وی خاک قطعه اندیش نفس
دی را نفس خسرو می ز فیض الشافعی
تظنه و آتش کجاست اندر و اندر
بست ممنون ذوالت از سینه است که
وزن آن جز را گمزد و بقصد جان شیر
ایم این سوداگر کسب در سر قریب
کردش کرد و ن بگوش سر و کو چو میر
خوشتستی که از صوت هم و آواز زیر
بست منع از آبرویت خاک آدم میر
بخت بر نایت که چون غیبت و غفلت
آرمی آری بر جو آنان و جاست غازی
باد باشد در برست در کشت عجز
لاجرم دایمی شود بر دم دل از طبع
در دم از صلب و تراب الشفیه و از غیر
بر نمی آید بجای از شرم خورشید منیر
می نشیند و ز کبر می کشد سر بر افیر
شکوه ابد شد و لی جوابه شدن ناکه دیر
چون کند لیا و قصر من می بسیند قسیر
رای غالی خواند نیست کردون را بیشتر
که و با باشد که وقت چون منی باشد غیر

[illegible]

بر کی با حق فاروقی و دود سمر تابه دار
ای خدا وصال مال الامصار الامصار
دور پستی نشد چون رفت خوان تان در
رزی و روی جور و دریا عید از اضطراب
آنکه روی رسد از خط و د پایم اردوار
حکم خود را سوزی در آتش روی بکار
آنکه هر میکشید از کاسه چرخ عصار
در نال بیکان خون آن دهل شیر جوار
می خندد از روی میرد ملک چرخ سرور
هر چه در آتش و جوش اندر زبان و آسمان
با بخت غاها را استر ان کرد و بار
دست نزن بر سر شکست چرخ انار
اما از پستی رخا می مردم در زار
بح بخیر لعل شسته حشر از مردم کسار
می کشد امروز هر جوده در افکار
حتم کرد و چون خواب روی غیرت اشک
ر میان خاک خون اساده بخور خار
دستها دیش و بر در و زخام چرخ نبار
خلق کردند از مسجد چو قندیل از نثار
حلقه بر دهن کس گوی طای و سس بر آس
نور و آموست مسگر ترور و در آوار

[illegible][illegible]

این قصیده تهنیت تولد فرزند مشکوئی شاه اولی گفت
 چون کزین دین بگریزید و در دین بگریزید
 دست چو دود و در دین بگریزید
 تا که دست او در دین بگریزید
 این قصیده تهنیت تولد فرزند مشکوئی شاه اولی گفت
 چون کزین دین بگریزید و در دین بگریزید
 دست چو دود و در دین بگریزید
 تا که دست او در دین بگریزید

| | |
|--|---|
| <p> یو بسته اند جان نو و جان روزگار حاشا که بر سر بود باد و بارگاهدار بیماری نسیم روان بخش در بهار محروس باد و گرفت لطف کردگار </p> | <p> تو جان روزگاری و جانها بجان تو تو شمع و نفروز شبستان قاشی یو بسته تا بود سبب صحت بدن ذوات مبارکت ز بهر رنج و غمتی </p> |
|--|---|

این قصیده تهنیت تولد فرزند مشکوئی شاه اولی گفت

| | |
|--|--|
| <p> خند ز برج خسروی در درج شاهی آشکار ساخت امر و نهش برای تا فریش کشور تاباهای سود کردش اکنون روزگار قرة العینی ز رو و نوبل کردن گنار پیچید اندر اطلال رخساری خود غنچه واز حاشا شیدگان لباس عاصیان باز و نثار در نظر آورد شکس طالعش کرد و نثار باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ بار باش تا بزخک کردن و نقش کرد و ملو خاتمی کور جهانند است از جم یادگار یافت ملکین آند و را در گنار شهریار آفتاب بدل پرور سایه پرور و کار و آنکه بر قنبر مرادش میکند کز و نثار بمو ان کفین بشری کاسان کیر و قرار کز صبا منشته باشد بر دلی پرگز غبار </p> | <p> فتح اختر آخری دری و دری شاه هوادر آسمان در خانه خود کوهری میاست کوش سالها سیمت چشم آفتاب نور بخش مادر یام را آینه نقشه خون بخت آرزوی کز و نون کین کل آفتاب را جو چین گل برین مد پاره کرد از ترک و ششری اشکال سدا ختر از یکیک باش تا این بال نصرت را بباله بال پر باش تا بر فرق و تده بمتش ساید قدم خمر و از خاتم است این خسوف و غریب ملک را بود آرزو از بخششایی کوهری ماد ملک آری برج سلطنت سلطان آنکه رحمت مشایخ میکند اختر مسیر رای ملک آلی اورا از بلندی آسمان خلق اورا کی توان کفن صبا وقتی مکر </p> |
|--|--|

این قصیده تهنیت تولد فرزند مشکوئی شاه اولی گفت
 چون کزین دین بگریزید و در دین بگریزید
 دست چو دود و در دین بگریزید
 تا که دست او در دین بگریزید
 این قصیده تهنیت تولد فرزند مشکوئی شاه اولی گفت
 چون کزین دین بگریزید و در دین بگریزید
 دست چو دود و در دین بگریزید
 تا که دست او در دین بگریزید

و له ایضا
 سبائی
 کند و ترا نوبت نیل
 غلامی ز راهت خاست
 از ملک غنچه
 و دست چو دود و در دین بگریزید
 تا که دست او در دین بگریزید

و در معنی خیال یا چنانچه سواد و بدایت است در
 در اول در صلاح و در صلاح و بدایت است در
 در اول در صلاح و در صلاح و بدایت است در

و در معنی خیال یا چنانچه سواد و بدایت است در
 در اول در صلاح و در صلاح و بدایت است در
 در اول در صلاح و در صلاح و بدایت است در

کی ای ریس و دماغ ماع معطره
 سها زینس سقایق صیغه است مایه
 شکوه چون کل سلیب کشاده روی مطرا
 سمنه را بدل راست نیست مده دت
 اگر چه چشم تو بهر لب نیست منماید
 دخت شده دم طراوس غنچه شد سطرطی
 صباغ کرده صوغی بلبل را که رکن
 بهین که سر سر ارباب نسیم مادها که
 بهر که است مرا جان بهار آب زندانم
 سیاه ارال می کلکول که که شعلای و یافند
 مگر کسی سر تر کس اگر بخواب فرو شد
 با و رفت مرطه از بهر او بهر ترس
 خاک شیشی از آن و ساخت عیج که اورا
 نمود صورت ملام و ز نقاب شکوه
 سی ناله که کرده و دای غنچه خفت دای
 بهر کشته جهان از قفار بای نیست
 بهر زبده و شاد و شاه جم کمر آن کو
 مراد بر روی شکسته از سر کلکس
 حادثه ای در ولای جاده تو به غم
 بهی رما دی از کار ما امل را
 در کامپای شریعت عیون خود مکتفی

سا که باغ تنوع دست کو دست منور
 زمین ز شکل حدای کتاره ایست مسو
 به صفت چو سر لغت معسر است سر سر
 جرات ای صمد دل در هوای قد صور
 ماه چشم حور مدار و ارج عسر
 در خلق بلبله مایه کت و چون کور
 کلا و داغ صبوحی کشته است بر
 به ماهی ستاری ماهه هست بر آرد
 که تنوع آب ز نام بهر حیات بر آرد
 برین حدیث کل بهر دوا شود کل آسود
 عجب صابر که دارد دیال و در سر
 برون می رود در سر هوای ماهه و سامان
 در بخت اندک و صد و ده بازگشت بر آرد
 چنانکه دیده و خوابان ز طوفان مقدر یاد
 جو طوطی از ره یقین غنچه لب سخور
 مگر که در جو سوس بج شاه زبان
 در حروان کهر بر سر آید است جو اسر
 شکوه مقدره او کلاه کوسه سحر
 شتاد است امدی در حلاف رای تو صبر
 انال تو بهر حد آرزو شده بهر
 ربوی خلق لطیف دماغ روح معطر

در اصل در آهوی مایه و در اول
 در اصل در آهوی مایه و در اول
 در اصل در آهوی مایه و در اول

در اصل در آهوی مایه و در اول
 در اصل در آهوی مایه و در اول
 در اصل در آهوی مایه و در اول

ربان خامه سبزم بریزم آب مرکب
 همنه تا که دم مسج رنگ تب بزداید
 خیار فعل سمند نو باد و بر سر پستی
 فروغ دایمی منیرت بکین خامه دوست

لب و دوات منبدم سپه کنم رخ و فخر
 جمال صورت عالم نماید آینه خور
 سواد چشم جهان را چون نور آمد و در نور
 بتای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضا

مهرم سرور و بلای شب هجران بر سر
 روی آنم که نه بر خاک درت عالم روی
 هست آنم که نه در است آدینم دست
 اولم زلفت تو آور و بدستان دیاری
 غمزه و چشم تو تاخت دل آمد دانه
 زلف مشکین تو بانشانه بر بهجت بهم
 کرد و ریت بر دمای پریشان راجع
 زلف نه دی کرد روی نو نامجو است
 نادرل لبستانه غم عشق تو مرا به
 گفته بودی که بقصد سرت آیم دوری
 هست مکن که من از خدا تو سر بردارم
 آره بر فرق سرم نه پشته که مرا
 سر در پای تو می سپردم و مرغان چمن
 ستایان نو تابد تب مشکین بردوش
 سر و بستان اگر این تنبوه و دستان دیدی

کرد و در کار تو چون مسخ سر جهان بر سر
 تا کنم بر دوش از چهره زر افشان بر سر
 تا که گم شوم لطف تو دامن بر سر
 ماهر احو و جبر رسد از تو بهایان بر سر
 بردان تو به پیشانی اریشان بر سر
 عاقبت آمد از و شاه بدستان بر سر
 هشتان بند و زلف تو مشکین بر سر
 که ز عاشق مهر جان خواهد و ایمان بر سر
 چون رد آور و شب تیر و هجران بر سر
 گویا کی رسد این دعد و جانان بر سر
 که نسیم چشم خنجر بران بر سر
 بست چون حوت مست و شرفان بر سر
 می کنندش همیشه ناله و افغان بر سر
 سرور عیسی تو دار و کل خندان بر سر
 کردی از دست تو خاک همایان بر سر

کف اوانه و از خانم و جان بر سر
 دات او خنجر و زلف و زبان بر سر
 نعلک نشسته و زلف و زبان بر سر
 کبریک کوفت و زلف و زبان بر سر
 کف اوانه و از خانم و جان بر سر
 دات او خنجر و زلف و زبان بر سر
 نعلک نشسته و زلف و زبان بر سر
 کبریک کوفت و زلف و زبان بر سر

بازن تاحه اقبال نو بصد جلال
 بخت فیض و ازین پس سدا
 در عایت بود زلف و جان بر سر
 در هوا حرم و زلف و جان بر سر
 بخت فیض و ازین پس سدا
 در عایت بود زلف و جان بر سر
 در هوا حرم و زلف و جان بر سر

هم تو گشته از آتش من ارنس که کس
 آتش خنجر جو در محرکت موج رها
 هر صباغ ابری آذایت زب و موال
 آیمان کر مظهر و سپهر آمد و اند
 می کشد اهل لغز خاک سپاها در جسم
 معمر از تربیت لطف تو جهانی رسید
 ناز و حسد و کل تحت زمره و درماع
 پیر باداں کند اندوی هوا و بس طرح
 خنجر و دهنه بخت تو چنان ستر ماد

و دما شده و خود و جود خادان کسر
 و جس آرد و یکی گوهر و مغان کسر
 است از دهنه خست کل در بجان کسر
 نکه خاک، خشان سپاهان کسر
 می رسد اهل ترف سگ خشان کسر
 که رسد شمس بهر اشرف حراسان کسر
 ناز و یاقوت بهر لاله لعلان کسر
 هر دم آرد سیر فلکستان کسر
 که فلک ماکند سائر احسان کسر

وله ایضا

وقت صحبت و لب و جلا و العباس مبار
 در جلالت سر تا نازه که خوش می کرد
 چیدیم چو زلفین تو در دو قسم
 تا داشت تو را کار کرم صد کار است
 که از غار دامن کبوتری کسر
 خام خورشیدی ازان پیش که دراز و بچ
 جام پر کن نه و در مادی که تا ز صفا
 می کلون که کند بر تو خاکست نشو
 سکت ماست و فلک نایع و ایام کلام
 دور مستی است دین دور رسید که بود

ای بیکرشی می باطل لب و ادب بار
 سافای می که در دهنه نفیست کند
 چید ما تمیز چندان تو در عین حساب
 بر لب و حلقه شود دست نشو و به کار
 که از سرده مانده کاری بگفت آرد
 خام خورشیدی صفا لغوی بردار
 مهر و پرده روح بهایه دیدار
 هیچ مانع حق کور بکلونه بخار
 فتنه در جواب و جهان آیین و دولت
 بخوار بخت خداوند جهان کس بسیار

نقشه وارید و مادی
 خنجر و دهنه بخت تو چنان ستر ماد
 هر صباغ ابری آذایت زب و موال
 آیمان کر مظهر و سپهر آمد و اند
 می کشد اهل لغز خاک سپاها در جسم
 معمر از تربیت لطف تو جهانی رسید
 ناز و حسد و کل تحت زمره و درماع
 پیر باداں کند اندوی هوا و بس طرح
 خنجر و دهنه بخت تو چنان ستر ماد

۱۷
 در دهنه و در دامن کبوتری کسر
 خام خورشیدی ازان پیش که دراز و بچ
 جام پر کن نه و در مادی که تا ز صفا
 می کلون که کند بر تو خاکست نشو
 سکت ماست و فلک نایع و ایام کلام
 دور مستی است دین دور رسید که بود

دقت اندک که در سحر و شب
 در دهنه و در دامن کبوتری کسر
 خام خورشیدی ازان پیش که دراز و بچ
 جام پر کن نه و در مادی که تا ز صفا
 می کلون که کند بر تو خاکست نشو
 سکت ماست و فلک نایع و ایام کلام
 دور مستی است دین دور رسید که بود

مادہ ہر سال زلیں پر دے عجب
تبدیل طاق جہاں مادہ سر اید و تو

حضرت عیسیٰ بن مریم علیہ السلام
در مشرف پرده مهرای فلک ستر اردو زبان

ولد الرشيد

دارم آنسبک تجارای بن عشاق نواز
ایمان کنش کن از غلو کرده یافته ان
دو سازده امرور که خالون حرب
ناب طلب از شرف خم می نماید
توجه بدر کعبه مستنی کرده
روحای که شاد می زورت مار آید
رجای تنود و محی این روز در اسی
کحل بین تنده از سر در آید
تقدیر حرم از عام ندامت

اما است کن ساز نوایی پنی را در حجاز
حرمان حرم اند حرم می ده راه
می دهد جلوه حسن ارتق سوزت ساز
خبر دمی خور که کرده در تو به قرار
فته و آمد و ایم از سفر صورت بار
راه دل پاک کن دقاه طاس را در بار
مخفی از سر در است نو آلا آواز
تکشان بین همه از صورت جد او کفتار
ظن ااین محل بازید و عشاق نواز

ای بگرد حرمست طوف کسان اهل نیاز
ساشقانی بختست از اسروانی سرباز

چون تو هست بر لب کوثر خال
کردی کی تو کند کعبه همه طواف
مازنان کمان حایه ابروی تو دل
دست در حلقه موسی تو اگر نتوان زد
بست سودای مهر زلف تو کار کمر
بیکته است چو زلف کج تو سر شایب

آب چادر سخت بر چه زمرم طمس
پیش روی تو رو قس بر دوزخ
خاصه اندم که بود چشم حوش
بر در کعبه کوی تو نیم روی
کال طریقت خم امیر خم و دیگران
اد سوای نوکان بر نیست و روان

در ثبات قدم صلبه از کوه ولی
بجز از غصه مرا نبست حریفی و دلداد
بر کسی بر در تو را پس و بر کسی دارند
دوش بر خرد از روی نصیحت میکفت
شد در آه شدت عمر بایان سلمان
تا یکی دست در از می کنی اکنون وقت
که مرغت چنان باد که بر دور فلک

غرم و دمان زمانست غم کوه کداز
بجز از ناله مرانست نایمکی دساز
من بپیرایم از جمله اقران هست از
درد و بستم سخن خوش بطریق عجب است
بشیرین لبسرخوان طبع دست میاز
که بکجی بستنی و کجی پاشی دراز
سیح باقیست نماید بجز از عمر دراز

روایت

وله الخيا

الدين

خوش برآید بچمن باطریق زرد ز کس
جام زرد و بصیوحی که چو کردن البصاح
سوسن از ساغر می نیست زمان خالی
شمع جمع طرب و چشم چراغ چمنست
آسمانست تو کوئی بسرخوش که کرد
موج در چشم نمی آورد و ز کس را
زان فردفته بخوابست بهم روز مرثر
برندار و فلک هم ز کس بر مکر
یک گل از صد گل عشرت شکفت چرا
راست شکل الفی دارد و صفری دیرتر
عشرت یات چمن شد بحالی که نمود
که شالی بود از حیرت سرمد و لال

ساقیا باد که دارد دسر ساغر بر کس
ریخت در جام بلورین می الصفر کس
همه سیم و زر خود کرد درین مینو کس
زان چمن ایامی چشم بود در نرس کس
کرد خورشید به پیادش آفرین کس
چشم دارد زور و دیور دیگر ز کس
که بر لب غنند دیده بهم بر نرس
گشت مغرور بدین تاج فردر کس
پشت خم کرد چو پیران معمر ز کس
شد و مرقوم بدین نخته اغبر ز کس
نقش صفرو انقش اخضر و اسفند ز کس
که نشانی بود از تاج سکندر ز کس

9.

عالم خشن جهانگیر بودم مایست
چون دامن تو بودم بود المایست
نه فلک است حراز رف تو بر من
نه لعل تو در چست ببالب کوهر
غزوه ترک کران خواب ترا دیدم
هر ماں ختم تو در دیده من خورشید
ساقی مجلس شایسته که با محض رز
شاه و شاه جوان بخت جهانگیر گشت
آه که در عهد عافیت مژد مگر لیست
شاد روز است منظره نرمنس عجم
در صبح چمن از ساغر لطف تو گشت
ایتم باری و طریق ادب گشت
سرور افکند پیش ورق گل شب
نایاب بود که خدمت برم بوی جان
کوف سایه ارکوب بر سر شاخ
ازدن و لغره دوامست مرکب کرده
چو عجب بات اگر چون گل بلبیل گردد
بسکافد لعل خلق تو دوروی لاله
خود را می نو اگر مایه رانایه دهد
وی آن میا بهار غفت ذات که هیچ
بهمن از چیمه نور سید تند و تن

والله اعلم

کسی که پیش دمان تو نام پست بزد
بد و حرج تو بد که بر است خرج بیان
نماده بویه قلم غم تو بر آتش
عزیز مصر جهان پوست سر بر وجود
عزیز صلابت و عثمان جیای وحید رمل
بخوم کو که شاه جهان ادیس که هست
روایح کر می می دید ز باغ وجود
جهان محبت او عالمی است که غفلت
بهر دیار که آب حسام زد دستش
اگر تهمینه الوان او بدی خورشید
همیشه محبت او سر فراز و گردون کش
گر آفتاب نیز برست طاعت تو بود
محنت قدرت اگر صبح را کلو کسیر
بهایی چه ترا طاعت هر روز می
هوای منت است دستبوس خاتم است
بباغ سبزه فلک باو خیمت از گذرد
چنان بود که بعد تو باز خواب باغ
جهان زبا و شکر چنان شود ایمن
شکست غبار عبیر در کاه است
من آن مثلت عزیز نسیم نفرد شمع
بین قصیده و غزل طهر و قسط هم

94

[illegible]

قصا نهاد و عمان با حال تدبیرش
 فلک ستاد که لعل سمدش انا ارد
 ملک نشسته که کردی ز راه آهسته
 بود رباب بکر زده بر غمی آید
 شهنشاهی اگر بایسهر باز و کوی
 او که کوی ملک در آردن چو کار
 با تهاهی جلالتش غیره کرد و دل
 بر بیم ماریار که شد بر جمع
 و لیل و نشت غیش که دیده است عدد
 به دی که کشت که بی است و کمرش
 عروس فتح که کاکو به اش خون عکس
 شان رخ بهر جا که در زمانه دودید
 یغان رعل نور و دشت گلایم گشت
 صلح فایده کرد و ناکر گشتندی
 بسم عدالت که بغیر است برده بر
 با طاعت از جور سربست مانند
 اگر موی تو آسوده می شود دل کل
 حان تو بس دولت فلک سب و دلا
 چه ای که نامک جهان خدای جهان
 نفع چون آبی کسی که محسوس است
 تنها جان خوف و در کشت و لعل خرف

عرو دیده مهر در کاب فرماش
 خرد و بجان و کند تاج حرق کبوتر
 بر دختله و کند در و جهره و کشت
 بجز حرایس بجز و دایس نکا کسر
 لیا کی سر و کوی مزه چو کاش
 بیای اسپ در افتد سهر کردان
 بهور مان که هست اندامی در این
 کز ستانده بر دانه رود و کاش
 سواد مهر چکده قاطعت ترش
 هیچ زه نتاید نه ساد در خوشتر
 برور نرم بود در چرم سبناش
 بجای سر به خواه کرد و دشت
 که دشت رجویانیا و چوینش
 یکدی و ماه نوالی کشتش
 اعتبار میر که ق سب زشتش
 نعل شکفته بر آرد و غنچه می کشش
 نسیم باد صبا که کند رشتش
 بکام خویش بر غم خود میر کشش
 سواد هست برای تو خیره کشش
 آنچه نم دشگر فرعون و عون کشش
 رسید که که مرکب رسالتش

کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت

سرای تو را داجاں کوی بیاد
 سرای تو را داجاں کوی بیاد
 سرای تو را داجاں کوی بیاد
 سرای تو را داجاں کوی بیاد

کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت
 کبدی که کشت با در و جهره و کشت

برین شهنشاه خیمه تراجمه غلام
 بنده کی بناب تو خسران عشق
 ز کوشهای سیر تو چرخ جسته طین
 فروغ تیغ بچشم تو لغز ساغر
 کمان میت افکنده سهم در ارواح
 هنوز با تو گنوم میخورد فلک سوکند
 پیایه بری از شرف که چون سدره
 خلوفه در آفتاب اگر نکرده
 بر سر نسبت طبع تو نمیکشیم به وقت
 صبا ز تو فر خلق تو یک ورق آینه خواند
 زمیت تو دل دشمنان بروز نبرد
 خدایکمانا امروز تا بر وز حساب
 تراست مملکت و سلطنت با استعداد
 جهان بان همه رهنمایان عدل توانه
 بخت راستی آنکس که منسکر در تو
 باب تیغ نشان آتش شرارت خصم
 بقین بوضع تر باک داده باشی زهر
 اگر چه با تو نه آبی آسمان خوردند
 بسته عدل حصین کش حصار دولت خویش
 شهابشکر تو طوطی کزین حدیث ازین
 مراد و ان و زبانیت پر صفات و صفات

نهی مبارز جهم تراجمه غلام
 بیابوس رکاب تو سروران شتاق
 ز کوشهای کمانت ظفر گرفته فدا
 ندای کوس بکوش تو لغز عشاق
 محمد طاعت آورده دست ساروق
 هنوز با تو گنوم میکنم جهان میثاق
 درخت غرض تو با ساق عرش سایه ساق
 چو سایه باز قد در رواق چرخ لطاق
 همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
 چمن مجلد کل را با داد و ادراک
 چنان بود که دل عاشقان بروز خرق
 بخت عاملان را حواله از رزاق
 تراست سلطنت و مملکت با استحقاق
 امیدوار بفضل مکارم و اشفاق
 خورشیدش در اورد بر کما احراق
 از آنک نیز ندرش دیکه سینه خوش فراق
 بجای زهر عدد و اگر دسی تریاق
 بهار ماد و عنصر ازلی سلسلاق
 بهاش غافل ازین چرخ ارزق رزاق
 کند سماع شکر خوش نیاید شش مذاق
 مراد و ان و زبانیت پر صفات و صفات

این در شاه خیمه غلام
 بنده کی بناب تو خسران عشق
 ز کوشهای سیر تو چرخ جسته طین
 فروغ تیغ بچشم تو لغز ساغر
 کمان میت افکنده سهم در ارواح
 هنوز با تو گنوم میخورد فلک سوکند
 پیایه بری از شرف که چون سدره
 خلوفه در آفتاب اگر نکرده
 بر سر نسبت طبع تو نمیکشیم به وقت
 صبا ز تو فر خلق تو یک ورق آینه خواند
 زمیت تو دل دشمنان بروز نبرد
 خدایکمانا امروز تا بر وز حساب
 تراست مملکت و سلطنت با استعداد
 جهان بان همه رهنمایان عدل توانه
 بخت راستی آنکس که منسکر در تو
 باب تیغ نشان آتش شرارت خصم
 بقین بوضع تر باک داده باشی زهر
 اگر چه با تو نه آبی آسمان خوردند
 بسته عدل حصین کش حصار دولت خویش
 شهابشکر تو طوطی کزین حدیث ازین
 مراد و ان و زبانیت پر صفات و صفات

این در شاه خیمه غلام
 بنده کی بناب تو خسران عشق
 ز کوشهای سیر تو چرخ جسته طین
 فروغ تیغ بچشم تو لغز ساغر
 کمان میت افکنده سهم در ارواح
 هنوز با تو گنوم میخورد فلک سوکند
 پیایه بری از شرف که چون سدره
 خلوفه در آفتاب اگر نکرده
 بر سر نسبت طبع تو نمیکشیم به وقت
 صبا ز تو فر خلق تو یک ورق آینه خواند
 زمیت تو دل دشمنان بروز نبرد
 خدایکمانا امروز تا بر وز حساب
 تراست مملکت و سلطنت با استعداد
 جهان بان همه رهنمایان عدل توانه
 بخت راستی آنکس که منسکر در تو
 باب تیغ نشان آتش شرارت خصم
 بقین بوضع تر باک داده باشی زهر
 اگر چه با تو نه آبی آسمان خوردند
 بسته عدل حصین کش حصار دولت خویش
 شهابشکر تو طوطی کزین حدیث ازین
 مراد و ان و زبانیت پر صفات و صفات

خطه بغداد جزو سیاه احوال استان
در شمع زر کاراردی کسی بر سیاح
این است آما در حرم رها فرستاده باد

چون خلافت مل جل بودت ز بهر آل کن
خطه استان شاهی که جوید و جگ
سرال احباب جت منزل اعداد رنگ

در مدح شاه شیخ اولیس گفته الکاف ثانی

سلطان بن بخت همایون که سیاهی بلبه خاک
سلطان نصرت شاهی که رما به سپهرست
ایست دولت احباب بر آید بلبه خاک
ارمی که سده سرشای عدد خاک سید
تیر و پست ه هر جا که رسد بکست باد
نور بهر جاست پشته آئینه دین زر کی
زود بحدی بی سبکین حوادث عدلست
در مقام است کون سا جهان رب که مال
دیتس به قول بهی ایغرل ترمی زو

چون لولای مخالف هم آورد و جگ
نیز نماز سمر ماه خلعتس بر جزو جگ
کوکت و ملک اشرا ز نور و دقت بنگ
بمی چند و زان روی مین ته کوک
سرتان نیرد مکر و دقتست مدیک
تغ غرض من می تاغینه زرد و دان پاک
کاه سید کشت به شد میران بر تیر خدیک
ماند زور و ریاد که رند سر لبه جگ
مضطرب مجلس سلطان بر بی نیز آیدیک

کافی رمتاب رخت لاله و کل یافته رنگ
صوب روی کل از نقش حالتی رنگ

عکس متاب دبر رنگ کل و لاله ولی
بناسیم بهر زلفت تشو بهدم باد
بشکفته دمی سینه شیرین کسی
کز بکل از رخت برده بر افند بکشد
تایری دایره روی نور بر خط دیده

ماه را داده عکس مست کل روی نور رنگ
غیره را از نفس او بکست بید و رنگ
نایحی نالاکد شکسته مصرار و رنگ
بسر ایر و کل بدیل خوشخوان این رنگ
چون من از دایره بیزین شد دیوار و رنگ

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large triangular note at the top left and a large diagonal note at the bottom left.

آتش خنجر چون آب بر که سبند
 خاک در آتش نینا که بخت زدودست
 بگفت و مسکین و قتل جوی مسجد کربلا
 بسند ز کوفه که کوفش سپاسست غزوا
 اوقت حمزه غم تو کجی و اود چشم
 بگشت بروشت و پادم تو آید یمن
 بجزای تو که بیکند ایشان کجیک
 در آن خورشید همه گشت زبده و در
 مکتب میو بدون برود و بیک جهان
 بادشا که بامست بهرم شد مشهور
 شعر من است بیدار قبولت مؤمن
 حجر کعبه میز آن شریعت بیک است
 باو دود و زمان خان جهان که دود را
 نه است بر که بر و این نه آن جو خال

ز آتش و آب گردید ازین شیر و زنگ
 برود از آن به وقتست وانی چنگ
 او ترا روی عشای توئی از و سنگ
 شیر و دهن شد کردان غیور است و زنگ
 ایامی شرف نام نه ارد و کجی و و زنگ
 و زنگ تو بر دوی شود و غم و زنگ
 که در اخراجت بمان کرد و پشت شیر بک
 شد ز تافت بر کردن او بالا سنگ
 گشتن سایه است بر عالم کجیک
 که در اکس نبرد نام چو نیست و زنگ
 و یکایان که نه غم غم کجی قیمت و زنگ
 اگر چه در کف بنگین شد دست و زنگ
 گشت قتل در فرد و تو برین لب و زنگ
 آتش باد آتش در وین و نه بیک

در توبینست نول تیر از دین اویس مشکاوی و لست شیخ حسن

دین مای از برج حرم داد و توفیق
 کلین است از نه با احسان
 روز آینه نه از ماد بیع الاحسان
 شیخ شهنشاه و فرخنده بی آمد بوجود
 انبلی خوا بگشت و نزل آراسته

نرود از حمله جهان او جل الام
 برود مانید به هر از چمن نیاد و نزل
 فقه از سوره عرب فقه و نیاد و نزل
 شاد شد از اثر طالع او شیخ و نزل
 همه غیر دزد و افک لبه گونه نزل

(Marginalia in Persian script, mostly illegible due to extreme slant and fading)

(Bottom marginalia in Persian script, mostly illegible due to extreme slant and fading)

پیش رو باز دست تو س فلک تندو شکست
 و بل نیست ایس از آلائش دست قیاس
 وایچه جو ترا دریا و کان ماسد مسیح
 آفتاب ساعی کردید در زخم تهرمت
 مار و در و در بارت از برای آفتن ار
 اره ز وزن دریاوان تو ماه و آفتاب
 لعل طایر بر فراز ماه جزمت کی که مست
 سزگون غصه انعکس صورتی مانند دایه
 بادت کستم که جودت لی سلوا آفر جرات
 حوت از تنوع مثال مال مالیدن طبع
 بسم سگ دل در بر داس جودت لاجرم
 بر چه درج تو بگویم بخت میت به هیچ
 اولست درج تو بگویم دشمن در کجا
 از عوس خاطر م راحس طالع درج میت
 تا سر برای از متوال و در و س گد
 هم محل دده بخت محل لایسام

وزیر بای بیست مال جهان شد یا مال
 صد قدرت فارغ آمد شد بای خیال
 سانه خیز ترا حور شد و ماه آید مال
 آسمان کاسه پر و ره بر حوال نوال
 حور و ان ار خاک درگاه تو کرد که خیال
 دره را انداخت چون ارد و آمدند خیال
 تا تو که است چون ادبال خیز از بیم مال
 اگر خود می می نهد و در از بی فکر خیال
 در حوال کم گفت بس کس نیست این جای منزل
 آمد او را حوری ار در ب کای یک مال
 در دست معری زده و در تراودند و مال
 بست داشته مضی مستقل او حسب حال
 اعیین معری توان گفت رسم از خیال
 در چه و جش می بسته ایده حس حال
 شاید ان عید و دور از رفتن عوض حال
 هم مزین خیره فلک بحسن لایزال

فی الموعظۃ مخاطب بنفس خود

رفتند و رفیقان در سید به منزل
آمدند و سیدی در بستی مرده است
راه تو پر آب و گل داشته معیشت

در خواب غریبی تو بسوای دل عابد
ناشهر و دوست رواست قوا علی
بست تا بسوای که در دلب درین کل

(Marginal note in Persian script)

[illegible]

۱۰۱

[illegible]

اگر دوی یکین خصمت میسراند خود و دایم
 نیز که بدست ردل خصم ترا و ا و را
 خالی که چون قوامی در دست یابد
 حزن طاعت تو در دل اندیشه که آه
 برفش و تبعه که از قبض و بهم خارج
 با حرج گفت کیوان کین یار شاه خواهد
 کرد وی ماه مایمی آورد در ملک
 خراج از عصب آمد مسج و کبود کشت
 با دیده ایم و خانه از روی طالع او
 از یک هم علامت بسته که بدست
 گشت آن سیر ملک با تمام صبح طعن
 ندیده که از قد و سمت او در نعل مصرع
 مست است و در کبایم بارست و ملک به
 باختر شاه بهم چون سخن نو کرد
 حل طلب حضرت بر ترقی عرب عالم

ارحامست عوم حست کین میب کار کمال
 نکدشت راسی خود حتر بیج در دل
 مانه به مونس کرد ایجا هزار نفس دل
 حقا و تم حقا اینه است ناسل
 بست آن سعاد الگوین نصرت تو دامل
 معمره جهانم کردن مستح حاصل
 می کردش بجای حقا مکر دعنا رفل
 کای پیر سالخوده مایستیم حاصل
 این شکل درساری دین فتن در اوایل
 دیس ملک من ز ملکس یک کوزه ایست کل
 شد با وجود نیست آتش تاب دواصل
 چون آب جلد آبد در پای شهر حصول
 کا صند ادا بعدت کست آفاق حاصل
 کاهی ز شرف طالع کاهی عرس نایل
 یامیده ما و دایمن خلق جهان در نائل

وله ايضا

عبد من آنکه هب فحم ابرو و سن بلال
عیدی که قند ادب فروز از برادر راه
حوش میخارد و زین کو شس میکتد
یا خود خیال ابروی بود است ماه فر

بر چنین عساکردی چون دود اوست مال
بای که مثل او بود در هزار سال
هر دم بدو خس علیّه زلف اوست مال
کج می نمود در نظر مردم این جیال

[illegible]

که یکم در دار
که حاج میرزا
یوسف کل در وی یکدیگر چون عید
سدوزد و هیچ آرزو اهل
مانست که با نظر آفتاب یک
که چاه عید یارک بت بیان
خوشتر و هیچ حق ماه و حل
دانا می چرخ که بخت شیر خال
سلطان مردی حایا و دادا پس

۱۰
 سلطان بعد از تهنیت و چمن
 شاهی که خطیب کیست
 دوران بیعت و دیوار
 شاهی که با کیم است
 ای که دست بکنی
 وی مال کمال
 تقدیر داده تا بابت
 از دیر به در داشت
 طبع و ادب
 نیت

[illegible]

از کتاب در دست راست را که می بیند سوره ششم
اول الضحی

و دم بر سر انداده دل حواجم که هر چه
اگر بر پی تو در بر جان بود در تو ام درمان
مزان لیل چون بل هم می هست ولی کویم
سنگد در دم و اماند بریدل می تم فزایل
خداوند خدا او به اس مسرورده اس و الهیسا
جهان سلطنت سلطان او بر آستانه دیدار دل
ششاهی که در عقل دقائق رای او گوید
کلی اندر دست او کتب موسی س عزال
که است حداد است نیل غیل را منج
که سراج فکر او کواکب در سروج اعرج
درخت بخش با پس که هست اگر گیر کس
او که در دم بر سر سده و عزم با یوستس
نور در دور حکم او مدار آسمان منسهر
ای ماه حکم منسهرت قیاس اخوان باطل
دم ملک تو بر سنبل س کار و خلعت ی
سری کال به سودای خلافت کانه آق سر
ساده و س ار عزم در منق از و اشک
و چشمه جانان اری مبارک لعل و طالع
اورد صبح آباست و هر دم می نه دیده ا
که از زبان از بر دای صبح در بستان
بجالت محبت تو ادا در بره و منی

و آید اشک میل من غلظه مراد دم
و دم دلی بود در دل بود دم تو ام هر
بر سلطان دل دانی که مانتد بادنه طعم
حضر الهام بودی ملک محمد خلق سینه دم
که است احلی و حساس درون اکبیت طالع
که گیتی را حکم دست اشک را و او دم هم
نقل هر کای ساگر علم آفر من اعلم
روی را با خلق او دم عبسی من دریم
سر کلک که کما و دات رزق را منقسم
که تقریر و صفت او عطار در در بیان اکم
سحق هست در بای ملک چو قطره منقسم
سودا بحر و حرم کوسیه فتح و نصر هم
شود در سر کلک او مسیر احقران در غم
بر بی انگام منصورت لباس آسمان معلم
دل پاک تو در عقل مویا ر قلب هم
میان من مدال نه مکان ما سرت و مسلم
بر عیت میگردد چون از غریب اهی و ادبم
تو خورشید جهانگیری بایون سوکب بر مقدم
بال عده محنت رستم طره بر جسم
که آید برای در ستاح طلی کل صسم
خوردی تو عروسان بهلدی تاره و غرم

از کتاب در دست راست را که می بیند سوره ششم
اول الضحی

در دل که در دل تو بود در دم تو ام هر
تو خورشید جهانگیری بایون سوکب بر مقدم
بال عده محنت رستم طره بر جسم
که آید برای در ستاح طلی کل صسم
خوردی تو عروسان بهلدی تاره و غرم

Handwritten marginal notes at the top of the page, likely in Persian or Arabic script, providing commentary or additional information related to the main text.

آنکه در دلمک کوب از که پیش
 ان منت خوان در نیند و در و دو شام
 آهست او بخش راست من تا نام
 چون از انتم قیامی محمدم خلی خانم
 کوه و شیر در جای خود برای جست
 بر نیند از حد ای موردی بوم انیم
 یکت مرغام و انیس پس نگیم نام
 شد بعد عدل با دارم بر چشم حرام
 راند بر انتم شام آتش بران تیر کام
 شرق و غربش ما بکرت یکسر استام
 بسته اسام عادی بر اادی صبح و شام
 زن و کرد از فصل حق بیهن من یک شام
 هفت جوب در اندل با چاه که هر کرد و دم
 دل و مرغ تراغ و ظفر در استام
 در مقام کسر ارانش نفع شد تا بام
 بوم شام جان به خوانان شد و جنت غم
 کس مان شمشیر است اتقاق با نام
 کرده قطع آن شام انیم سیای تیر کام
 روی بر کام نه مسترق بران اسام
 نادر مسترق بر آرد که در غرب خرام
 کابیت در سر بخا و دیگر در دم

فترای مزیر حق نشان او پس
 که در روز و نه مستک اوی خود
 است او در چتر است من با بران
 روح کو پیش گیران است مسلم
 سر قرارش در بر کوه است ارا کند
 بر کالذات و غم تیج قمر اور خانه
 راج مرگش اگر مردان آموی نم
 سیرت آرم شیم پیش انیس بن بودیم
 دل و بس اندی اسدی بعد یک شام
 چو در راه خراسان یافت برده او
 کرده احای برسی و دی مسر الازار
 بون نشان لاله کبر و خیل سلطان
 می خود از قد و قدر و شک و غم
 بابت دای ترا تمس و سر دو گو کبر
 لشکر غم ز آد مسلم لایق
 کرکس نیرت چو در راه کمان کیست
 شیر راجت به بر لب جان و خواست کرد
 شرر حل به اعضای بدو جان است
 داری آن دل که کرد و آوری و راقب
 است ایران و خور جاد و جوی خور کس
 کی نمرد و منت چون تبیت بخور

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the commentary or providing additional context.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, likely in Persian or Arabic script, providing further commentary or additional information.

خالدار در سر خال باج کرد و چون نوک
 بر کمال پیدا بسیم در نوک کوی جمع کرد
 بر سر سلطنت کل میده مد مد مد مد
 جمع ناز آرد و دم رت نوازده ...
 تند میگه ماره چون حره گردان زباد
 زباد در روی می رسام از پشت
 نسبت های اگر بظن پواید انزو
 ساقی حسان سلطان کو بیامند و هست
 آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
 اگر داره لوی خفش باده چون کل در دماغ
 اندام از کج و کس در دل سوراخ هست
 اگر سلطنت او را نقش و درج و در
 سوسای های جدا جدا که سید الف
 بود که در خیال برین میبایستش وقت
 بدو توبیت خداداد کورایشش سخی
 ای قیس و خراجا کد که کاهب کمال
 هم کس نیست کرده و جیس و هم کد
 ستره اندام که ماری بر سخته قوس خال
 در میان دور جب که تیغ نوسدی هست
 کز در که کسب اندامی که سما
 نوستر لادمت بر تیغ و دلب میرند

غمور و آفتابای جوب مد و چون حکم
 پردشای مایه شکل جرم و عین و بیم
 راستی در سلطنت کل سوکتی دارد و خشم
 ایون ز قارون دوم و امیران آن کج کج
 دور سال که سن هست باست و عظیم
 اگر کسی مست زنی بچکه ماری اگر کم
 فوت شود که و متحکم چون مسموم
 آب را میس دادم و اما در اطفای بیم
 که فاسد نموده است از علامان قدیم
 واکه بد و لغزش امش لیل چون در جرم
 در جهان جوان و در برج میکن و نیم
 شایخ با آرد همه کلهار ماراد و عظیم
 از حیات روی سب پریش دارد و چو نیم
 ناگر که کوه را از رون سر سار و دویم
 در سکه است کس که در اندوس طلم
 وی جیس آسمان اذاع و باست و بیم
 هم چهل حشمت در باغی کمال و بیم
 و بقی قیام را دعوت و پد و عظیم
 حل سماں پس سار در سر و کون هم
 مسته احوام عباد کرد دستس که در جرم
 لاجرم برده امای می سود و اما ابیم

اینها که است بقیه ای که است از این
 اینها که است بقیه ای که است از این
 اینها که است بقیه ای که است از این
 اینها که است بقیه ای که است از این

در این سال
 در این سال
 در این سال
 در این سال

در این سال
 در این سال
 در این سال
 در این سال

حکایت شرح و نمای تو خود چنانکه است
بجهرت تو حدی ساه ایست مرا
ساده شام که در بر می غزاله در پس کوه
خیال پرده یارم نشاند در محلی
چنان نمود که فرزند و نور و ده من
در آید در حکومت مرا می من ناگه
چشم در غم زمان دیده که تنال فراق
بر و رو که تو داری سراسی انا
کجاست ایچید هر وقت و میوند
چند خنده بود چه انا و کجاست
بجهرت ایچید زلف و عطر میدانه
اکبر کفتمس ای تنوع معمودل
مرا ملک حرف بد که در کاسه
در حوصل و سال و مرا می اهل وطن
و که در حق من است غایتی دارد
در جواب و ادک و اما سخن در راه مکن
بزه دانه اگر کم شود در و سه هوا
مرا از هم است و نامه معلوم است
مکورد خنده پاک تر لبت میرد منت
که یکده و ماه مرا که از طریق میرا
میت تا که زربچر مساه بود

و گریه کرد که کسی ترا حبیبه و یار
 عیاش کو نمیدارم اگر باشد هم محال میان
 سوخته گشت بود اگر در غم مسک افتاد
 در آن میان مسک تند سرمه زود گشت آن
 چه تمیخ تا فقه و در گزینش و گریبان
 چه گفت گفت که ای سر کله احزان
 رو دست در هوا گشته پایمال موا
 میایا که مرا نیست طاقت بجز آن
 کیست اینقدر سوخته و وعده دیوان
 با حق تعالی جدا گشته ز خان رمان
 مدار حوا را یکبار چایم احزان
 بپای گشتن ای بوجیهتم و احسان
 نصیب کرد که شد سدا اگرش در میان
 معدقت بر جس حصری چگونه توان
 مرا نکلم اجازت نمید بپسندان
 ساق لاف و دهان خمی و قصه جوان
 دهنه فتور آفتاب و انقضاء
 دمای حده مسکس بحسرتش رسان
 کوه بخت همد معطر ترسان
 انبار به پیر مده مده است سلمان
 چو کوی در غم چو کان آسمان کردان

111

دارد در دگر بیاورد و صفت چو کمال
چو یک بر یک است کرد و صفت چو کمال
در دست که می رود دولت هزار سال
بکس شاه نفع حسن خلق

بسیار دارد که تا باید داد ایمن
بسیار دارد که تا باید داد ایمن
بسیار دارد که تا باید داد ایمن
بسیار دارد که تا باید داد ایمن

سوار است
 از حسین با شرم دارد
 ماه چهارده سینه در سینه
 بجوین مال است غنیمت
 و صدیابالتس
 کشید و دگر علق و علم
 رختها تا دما این بود
 پیشرو نه و
 پیچ حسن آفتاب

[illegible][illegible]

چاد و کسور می است که در باغ حشمتش
نقش تو کوهر سیست که در رسته تفرود
بر سر که از خمار نیب تو شد کران
هم چو در راه سحر تو شیر میست مستقام
تا بر سر سیر ملک بز و تکجه عدل تو
ای را می پیست من نور و زری هزار بار
تو نور عین مدلی اگر عدل راست عین
همچو گشت مسود ترا پوست شاه حشمت
بیرم که شک لبلا ب شود چو کوه
در خون سار دار عدد خصل بیمار
چندان بود سیاهی اجسام شاه را
با حلقه تنال چه با آور و خسران
بست اعتبار او همه از غیر ساد
بر مان دولت همه تمشیر قاطعت
چشم ساد من و چو خورشید و سن است
و ایامی حد شمع اولی آنکه ذاب است
آن روح از طاف او گشته منفعل
جز برای خلق خوشش نامه دم نبرد
شما من آنکس که بوج لو کرده ام
من غنایب آن چمنم که هوای او
اکون که دو دکل سیری گشت من به

باشد غنچه از فلک سبز به زمین
دار و پیرار او در شبین من
دورش ز اولین فلاح آور و در وطن
هم فراغ راه دور تو باز بست مؤمن
هم خانه نیام شد خجسته عشق
بر دختران غیب فبا کرده پیوستن
در جان جسم شرعی اگر خیر است ترن
چون کرم می خضم ترا جا شد کفن
سهامت بست کفر فرست تو کوهر
لافی ز بد بنیبت خورشید تیغ زن
کون خادوان کند بزک صبح تاملن
با دولت های چه یسملو نند بخون
بست عطا و همه بر لطف ذوالن
با آن غنا نیست همه تزد بر و مکر و فن
دایم خود طلعت ابن ماه انجمن
پیرایه بزرگی و سبب مایه لطف
و آن غنای بر پشایل او گشته مستمن
زاندم که نامت مشک بر نه درختن
کوش جهانان صدف لولو مد ن
دارنده ملک و بکل سیرین و شیرین
آورده ام بسایه شمت و نوا و ن

این قصیده را به سلطان سلیمان
ذکر کرده اند و در آن
نقش تو کوهر سیست که در رسته تفرود
بر سر که از خمار نیب تو شد کران
هم چو در راه سحر تو شیر میست مستقام
تا بر سر سیر ملک بز و تکجه عدل تو
ای را می پیست من نور و زری هزار بار
تو نور عین مدلی اگر عدل راست عین
همچو گشت مسود ترا پوست شاه حشمت
بیرم که شک لبلا ب شود چو کوه
در خون سار دار عدد خصل بیمار
چندان بود سیاهی اجسام شاه را
با حلقه تنال چه با آور و خسران
بست اعتبار او همه از غیر ساد
بر مان دولت همه تمشیر قاطعت
چشم ساد من و چو خورشید و سن است
و ایامی حد شمع اولی آنکه ذاب است
آن روح از طاف او گشته منفعل
جز برای خلق خوشش نامه دم نبرد
شما من آنکس که بوج لو کرده ام
من غنایب آن چمنم که هوای او
اکون که دو دکل سیری گشت من به

این قصیده را به سلطان سلیمان
ذکر کرده اند و در آن
نقش تو کوهر سیست که در رسته تفرود
بر سر که از خمار نیب تو شد کران
هم چو در راه سحر تو شیر میست مستقام
تا بر سر سیر ملک بز و تکجه عدل تو
ای را می پیست من نور و زری هزار بار
تو نور عین مدلی اگر عدل راست عین
همچو گشت مسود ترا پوست شاه حشمت
بیرم که شک لبلا ب شود چو کوه
در خون سار دار عدد خصل بیمار
چندان بود سیاهی اجسام شاه را
با حلقه تنال چه با آور و خسران
بست اعتبار او همه از غیر ساد
بر مان دولت همه تمشیر قاطعت
چشم ساد من و چو خورشید و سن است
و ایامی حد شمع اولی آنکه ذاب است
آن روح از طاف او گشته منفعل
جز برای خلق خوشش نامه دم نبرد
شما من آنکس که بوج لو کرده ام
من غنایب آن چمنم که هوای او
اکون که دو دکل سیری گشت من به

سر جاساک که کوته روی و کبر شناس
 نیش و کج روی بسیار در کس و در جاس
 سر جاساک که کوته روی و کبر شناس
 نیش و کج روی بسیار در کس و در جاس

زلف است راست از هر دم فروی از مد
 روی پنهان مشک در تلب غنچه آفتاب
 نیشی آنکه که چشم در قفاست بهت
 مشک نه سودای من زلف از آهوی بر
 هر دم با نام آفتاب زلف در دگر
 صاحب کولی گنایست آفتاب حسد است
 خواب همس ازین دگر یا آنکه نامش گرفته اند
 این نه یکیم هم بین او رده ایم بسیار
 دروغ با جوع طارح عالم ادبسته ی س
 کعبه طمس داده نامش آتش مازان
 ای سودای سودا با ناله مشک حسد
 حسرت مای قیمت است مهر و ره
 عود لایق در لکت جود و ناله دنگست
 آنکه در دوری هر دور در لکت کلسل
 هر که در دوری هر دور در لکت کلسل
 هر که در دوری هر دور در لکت کلسل
 هر که در دوری هر دور در لکت کلسل

چشم مست مات و هر دل بخش حسد کس
 چهره ات چون چشم و پندار زلف حسد کس
 خاک گویت با خون لعل می سازد و نمیس
 خود درین سودا و سودایام مای مشک حسد
 خاتم خلعت که دارد و مشک عان زلف کس
 اقرب حرج و درات آفتاب ملک دین
 دامن آفرینان را در طر از آفتاب
 بیم دست کال سار او در دایم بین
 خط سکان را ناز امانی او حسد کس
 حس و حشمت داده نامش نور و مشک دافین
 هر ران بر جلیت حسد زلف خود کس
 مست طبع کریمت راست خود کال دین
 اقصای ملک دین مای این مرز و محل است
 نقش که سد که پوشد کسوت معیت حسد
 آنسوی صدایی با کاه روی ناله در رین
 کس جبهه لایق را کسوت مای عین و
 از جبین آرد که هر عین و اسعد دین
 که سهارا طالع نیک اختر باشد حسد
 آسمان ابروست و خنجر حسد است در رین
 با بنر سندان بکشد ادم چراست کس
 عاقل کش بودی کل مار کس فراج مای

مثل من کرم کرم کرم کرم کرم
 چو تو میوه میوه میوه میوه میوه
 دیگر کی کولی و در دین من کس
 صدق و عوی و از تو سبب انی عین
 کرم کال سار او در دایم بین
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس

۱۱۳
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس

درین حسد کس حسد کس حسد کس
 درین حسد کس حسد کس حسد کس
 درین حسد کس حسد کس حسد کس
 درین حسد کس حسد کس حسد کس

چشم کال سار او در دایم بین
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس
 حسد کس حسد کس حسد کس حسد کس

وله ايضاً

خط اراں میں ہاجوں سلطان دہلی
کیں وہاں شہنشاہ کی عزت کیوں آ رہی
ہست کسی ستاں اقلیدہ چٹسل میں
ایک لشکر لے کر اربع ہزار تک ساتھ
خوارہ کی دگر سرت سلطان اویس
آداب سایہ کستر سایہ فصل حدی
سیری مای غار و طفت مریچ درم
انکہ سلطان صہیرت مایہ کیوں آفتاب
ماہ برج اعظام تیر منکر سجھت
ساح ہوا کوہر پولا دھیش دھتسی
درواق عرف صرت رور درستی ہر کردید
امن و انصاف اکرم درجہ اکشتہ جمع
کس باہر ازین پس کردن کسیدن حرکت
گدہ مادارچ و کرکستے کوید کسی
درجہاں صوح سددم کر اکند و کچی
ہست تانی آل کرش بیز آفتاب بجز
وہاں دولت اوکر دالتش سرکشی
مانش تر دادر کرد بارہشت کوہر
اشٹاٹوس کلک کاتب روان او
رفت ہست کین دہاں از فضل سلطان

یافت در سر کیس آمد خطاب لب آسمان
 در دیار ترکهاں لی ترکهاں لی ترکهاں
 حلقه حوس در سایه انساب او گشتی ستاں
 خاک ارمس تا در موصل رحوں مرگناں
 مستنیر یاس کند فسرور و مژدگان
 رعد ابرکان انجم حاصل کون و مکان
 آفتاب رهبر و مطرب ماه کیواں پاساں
 کاه کرد ماحر کرد و کدی در حیا و راس
 روز گیس در صعدا کسر ما اسد فار و قراں
 حوی حوی ملل کرو می ابرک مملکت و اهل
 دیده بحر و مادر در خوش و سر کسواں
 تیج لی انساب ما کرد و سیردن از بیاں
 کس نیا و دور کرد و بعد این خبر کرد
 تیر خا بد کرد و اربس پس تیج را مانده ساں
 بعد اربس کس با جلال کج مکر و دیکھاں
 تیج و دور و غلاب اسر کرد اندنه ساں
 تا حرم در انج شمعق کرفت اندر دماں
 این دماں رما و خوا بد کرد و اندنه ساں
 در حق ظل بها اندازد از سبد و ستاں
 تره را در تیر ستران سپر کرد اندنه ساں

سز حاک آسمان را کس مرصع بود و مثل
سوز اطلع و دوران رمان سلطان اویس
که کند فعل بر آتش حلقه کوثر فلک
به سبزه رود بر لبی سهند مست
ناله دست و پا تر چرا او چرا
و صفات مرکب مرصع که هستی عهد
نیک ایامی رخ بر خورشید مایه قطع کرد
از کجای از دست و پای ابن نسام و حجر
ای شمس که بکانت سالتس نغم رواق
که ارق رقیق سار می کنند حکمت بیام
و آور دست ز راه آسمان نا آفتاب

ایں بدین مراد او بهر مستید بدین
آفتاب آسمان ملک طلس ذوالهمر
اعظم هم کما شمس مسمو جتیم پر
دم نرد در سوره مرعرا رزمین
ارزش ابر آب خود سار ز دیای پس
سیکنم نقشب دو بیت از محبت جتیم
جتیم مرکز دهنند شاه مایه دهن
بر یحیو جزو بنیبر از گردانوس وقت
دی علام آسمان حسرت دین مجن
صوت خواند ز حاجتس ذکر ورق کس
بر سحر خواب عیان از حد منرق تاجت

در مدح سلطان شیخ حسین نوبیان گفت

سازد و در آنکه ذات خسرو دولت یابد
ستار و در آنکه شد مرا تسمان سلطنت
ایم عیسی ایمن تمنا و تقویست عار
نستان مرد و سال افتاد بخت یار
میرا بیدار سرخو رشید یاقوتی کله
تکبر این احسان دشت راز و ایات که
چست زمین و وطنی که کنج عرش گنج
خلق حق حیرت چراغ و در به حسن کیر خاں

دریاچه صحت است از قبض الشافیه
از خسوف معدیه آیم اهن ماه حله
یوسف و می یلین نارغ شد از قدیم عیاد
آسمان مرا سماں انداخت از ستاره کی کلاه
سیکستیا از بر افلاک میرود می تناد
آسمانها از زمین مالد هر ساعت ضاد
خسوفها حقول آمد بصب در مار کاه
شیخ حسن مویان امیر دین مرای کفر کاه

[illegible]

پای دیای سندھ

تکلیف است فسخ و به خواهش منتهی گردان

سازمان به سال بنده از ان بجز

[illegible]

در عهد راجه کریم خان واهی پسر
از پست از بل و دب عیب کریم
نوراس ناصر زعای مجو که ممکن نیست
ای شخص پادشاه کرد و او را
سهر باطلت را که لسته است که
نور مرابع و میا چون شمس در گاه می
و دوقی فقر حاتم است که حطت
دارد آن شرف و اعتبار و بی دول
سنانده و ماسید می درج می
خمس مال و مترس از یکی که برید می
نور مجو شمع مالی بلبینه چندان
نور عو فایه از ترک و دانا و شک
نور است نصیب از برادر سعی می
نور است یکی حتم برز و رسم است
نور است ای که سس بنیاد است
نور شوی آنکه که چشم و کوشی را
نور کا و چشم دیدار غیب داری کور
نور ملاستان کن جو باد را و خاک
نور بسوزانست بر جسم در نگر می
نور خیزت به سوز تا امر تو
نور می به مردی دارد است

بگویم و در سر در بای بنشین
 در کاوه اسب فلک خان اسب نمود
 در لشکر پادشاه چو آن محبت که نرفت
 این بار که روی جهان از عطای دوست
 روی سخاوت هانوق و حسن
 در کوه که در بهشت ریاح و هوا بهشت
 بخت نسیم باغ و بهشت در دماغ
 از رشک خاکبای که از دخن سنگ
 بر سر روی بخت جوان نو تازه باد
 در عجب تو ازین قصه لاجور و
 سیر حمایت تو که در غزال نشسته
 مست بیدار که در تدا از غصه رکاب
 مانع قرار که تو کس یک نظر کنی
 از غم و در سیاق لبها و محبت
 باطن تنده طوطی سر سبز بر این
 مست هدای ما که یکد لقاقت تو
 سخن خطاب که که ای کام خوشه
 باده و صفت وادار و بدین که زینت
 که کاک رکاب تخم حشر بر جنت
 ای آفتاب سایه بر روی واکبر
 تو راه و من عطار دم از یک نظر کنی

بر سر سه شکل حساب روی
 از هر طرف بهر رو پنج دس حساب روی
 بر خاکه گشتن بهر ادر ایست روی
 پیش تو هر من صد از مهر آب روی
 از لکبه که که در حق به حساب روی
 در جبین و رشک که از اصطراب روی
 در هم گشته چو عقیقه در دی کلک روی
 تو به همی چون حکمت کتاب روی
 یک مس جو که مار و نود حساب روی
 نموده شادان فلک لی حساب روی
 پیوسته بهشتی تو که در حقا حساب روی
 تا سود و دست در کف یاب که روی
 دار و صفت نامه در دست حساب روی
 شش طایفه ما سیاه بر حساب روی
 که در جهان مس گذشت چون عراب روی
 تا که سعادتیم بود از حساب روی
 یا لا اله الا که حساب روی
 حول لاله رشک مرآت خطا روی
 یا دایره اسباب چو کلک و کتاب روی
 دی سایه هدای رس بر حساب روی
 از آن یک نظر با جد صبح باب روی

وله ایضاً

با تیر سباج تاج و در روی
 می بیند زنده که حساب روی
 باد اسب که تیر و در حساب روی
 و در حساب روی

در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی

در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی

۱۲۳

کی باقی می خور و دوستی
 صاحب حساب از سر کوی طمان
 غم جوئی حال آور و در مثال
 بکلاه کلاه کلاه کلاه
 دل جو چو دل جو چو دل جو
 کلاه کلاه کلاه کلاه
 تو غافل از غم و مثال
 چو چو چو چو چو چو چو

در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی
 در حساب روی

تو دیده‌ها مسالی مهرهای برده‌ت
 و کز ناؤس مات ما تو در مهرت خنده
 بهر جرح اندر و کبریا مدان نامانته دریا
 که در کشت قدرت خاک مسکت یکباری
 در مسکت با شکست که ای لی یار و ملهم
 تو آن تپاه ناماگیری که اندر قنار یک و صا
 با و صاف دل و صفت که غائب از این صفا
 سر و راه امید اتم سده ای سده و این
 جدت و اشتیاق من در پس درگاه و جرج
 ستود که در هر کلمه کنون ذریه صایا
 و راه مصطفی صلح حیدر و مسلمان
 دعای دولت و ملت رست و مس ترازوی
 الا تا شاه پستان که کلویت و مومن بر
 هم تپای حالت با حال نجیبان داد
 سر کما و میوه دل داده و روح داده

کمی مسرف می تانی کمی مرع میرانی
کلیج میزانت و مسترق مادر کردانی
هی دور که کپو دست مرو داید درانی
رواق تاسع حود اوقات و دیکستانی
در کبر کمی ماری بی در میانی
و روستی ناک تیج کرد و طبع خلصانی
در احواف دل و طبع کبر بالیت تونی
و یکس یکم حاصل من این صلب و بیانی
مسکونم و یکم کیم چه سید ادم کمدانی
که مارا فیصلت اکده فصل نرسانی
دیرین حضرت و در صلب کن حسان و بیانی
سرای دولت تانی بهر صفت فانی
طراز نمت اوی طراز خط یکسانی
که جنگ نواز از خواهد بهار دماغ حسوانی
سراور ایمان فضل طویل فضل بیانی

دریغ سلطان محمود گفت

ای کو تو کہو کہ بری روزی هیچ آن سر
ای کو تو در حقی کا خیر است پس اند
ای کو حشمت آن دارم که اس فرجده بوم
در چرخ ذل و غبار غبار مرغی مود

انتهی میں کہہ دو کہ دنت کا سہاری
 کو ہومی چاہی کہ یابی دانہ ایک احسری
 بار کردی سرسرم غسل بہ چون کستری
 کر صفا و دہ نصای کوی اری می کی

انی که آئینه طرقت کرد و در دست راست
شده و هر دو سوی ارتقا حقیقت مستیر ولی
مید. بار. و روانه است امروز
شد کرد و نه و فرود که می زیست بر برگ
در ای آن حبس مردار که بانهست تو
که کل ملک و ویی دو در نظر
سهل است عقیقت طری نال شده است
بر که گشت ز تو سایه حق را نگذاشت
حق را که بدو عز تو کسی را طاعت
نگذاشت بهی تو از جیل در مد
بما دل تو جان آه و حکم نور و ان
داد ای حفظ تو عشق امان ترا
طوت از هر گتهای تلک سر محمد
زم مرد و لب بر سر می می آید
دل و دست ترا بر همه عالم صدم
مهرم همه حرج تو و هر میت کو آن
بدوم و ما حشده مسترس بود
سوس گفته بخ و فرود و باغ
حفظ و امان سیر طبع جدای

در میان صورت همی دست و پا
گشته پرتنه از رست پست تر
مادونی که شامه رکل و یاسی
کس ندید است حوکر تو محال تنگی
نکنیز خیمیت ملک دی و دوں پیرل
کم اراں سره لاد که در رد می
قره العین و عاکر کوتره منسل می
رست در سا یک سانه مار و ل
حد آراستی جوان و ایں راستی
کر دور کردن اوجبر کردن کسی
یست مستی ایں حال دروای هیچ نما
سد و حلقه نکوتر است جو در حدی
کن بحر عظم دستم نیست عهد تو می
ملک در صبح در آنکه در کردن کسی
کی کند میل ترا روی قولت می
بست مع و تشبیهت در حب بحر
تر قول درت ایں در تین راستی
هر کلی در و دماقت مسابد می
و ملک نور هر چه واد می

مادر عهد و عهدت همه آفاق رساد
حالی ارسای تو هیچ رس و زمی

در دلم که گوشت در غلبه کوری دردم
 چنان بدلم غلبت کوری دردم
 که کورم در دلم که دردم سر با
 هم شده ام را در غلبت کور با
 ز کسب تو به دید و بس دل با
 و از خود در کمال سر با
 بدلم که گوشت در غلبت دردم
 در دلم که گوشت در غلبت دردم

[illegible]

کتابت اول در حق ماسریابی
که بر سر بیدستی دست رقم یک
همه اعمال ملائین تقدیر
که اقدار غیب بود و دیگرایی
نهادم در دایمی داد و ستد
داد و ستد چهار کی گاه

رمانه

در دست ای تمنا من چه کنم که ز پای
 کرد و دست نهیت هم که پای
 در دست ای تمنا من چه کنم که ز پای
 کرد و دست نهیت هم که پای

در دخت رنجت آسمان کفشی
 ز کمرای زربش خرد نی سر
 فرستد با سر و بکده کام خاکه من
 سیرورنی خیالش پیاده میگرد
 زمین روان شود از آنکه بر شود خاکه
 غنچه در دیش منک در بحر آب
 ایشی که رسم سیاست در دست
 خبیله چرخ بنام تو خطبه کرده دست
 محسوس و هر کس که پا بد آید
 فراغت ای تو اسلام را بدانش هر
 شراب قه را در مزاج خاصیت
 کراهی بسیار یا یکن بست
 کیت سلطنت بحر بر جنت تست
 بامی عدل تو تا لعل کمرست گشود
 چون که که جهان آستان تست است
 نه و غفل پیش تو جان پسیران هر
 خبرند است که آبجبات بر دست
 خود بر زمینش نفوذ باشد اگر
 نشسته قدر تو بر نه لیست که غفلت
 سران ملک بیک سر تا جنت ترا
 است قه تو بر کس که پای می چید

خود کرد و جلالتش بدان محبت پای
 چنانکه خامه کاتب ز خط مستر پای
 هزار بار بشوید باب کوثر پای
 هرزه نیست فلک را چنین جگر پای
 شکو بش از متر سندی بکوی اخبر پای
 نمی نهد ز فکانش ملک بر نه پای
 هزار و سده بدتره را غنچه پای
 در نهاد برین بخت پای مسر پای
 سنان شمع که فتنش مانده در پای
 بر پد عدل تو بید اور آغوش پای
 که کوه را برد از جابه نیم ساغر پای
 که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
 کشیده تنگ پیش روان داور پای
 نهاد بر سر باز حسن کمر پای
 کمون در از کند در میان بسر پای
 ز حد و نکشید غفل پیش سرور پای
 و کرد زنجیر ادا شستی سکندر پای
 نهد و قار تو بر بام چرخ و اختر پای
 کشیده هست بدین باشش دور پای
 بدان طریق که سر اهورا صاحب پای
 کمان بر کن باز جگر جگر پای

در دست ای تمنا من چه کنم که ز پای
 کرد و دست نهیت هم که پای
 در دست ای تمنا من چه کنم که ز پای
 کرد و دست نهیت هم که پای

چاکر بست با کس که پای
 جواب بود این حسن علی
 بپای خوش که بیشتر است ای پای
 بپای نیست کسی دور ما نیست
 اگر کسی از دست کو بیاید پای
 زدن و جان من از زمره چنان پای
 بسا که کوفت بپای حضرت
 دعای جان شیشه شد که پای
 بیاد دست باور که شد که پای
 زده دعای تو خواهم که کشته چنان پای
 غایب تو را در کشته چنان پای

و له الغیب
 و له الغیب
 و له الغیب
 و له الغیب

همه از دماغ سر و دود رسد
 تنه از اطراف شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد

| | |
|--|---|
| دور فلک است که رحمت خدا سرمهست حاضر در محراب که هر کس نهد گردن بخیز می نهیم پس ز درک دست ما سر ز ما زاریب و دد کند دو دانه دهر را خلف دست لورا و از لاله کند | مرد و کب و بوزده آمد و می مزدوری شعری اریس بلند و رفک شکست نخوری ز آنکه هر یک در جهان آید ازان هر وقت ایس بد سیر پیر از سر هر گزتری قره عین به پدر رنده چادر مادی |
|--|---|

تجیع بند

| | |
|--|---|
| ما مردان کوی حشایم برده در دامن سنی چنگ ساکد دهمی شتافیم ما بسودای یار شتافیم جان جان از اول ثالث گرد ساقی که شاد و شاد عشقت بار حایم عقل سر بار است ساقیا از غم می میسیدیم بر سر ده ما که تا به لب ما از ابدان صومعه ایم | سر سجد و کعبه ایم دانش باز حاکم نگاریم چو م پرده های اسراریم درد و عالم نه افغی نازیم مطمان مشکه بانایم ماهر و حسان خریداریم کار عشق است و ما درین کایم تسوی ده ما که بیساریم جان جو جو بیال بسایم باز و دی گمان خاریم |
|--|---|

| | |
|---|---|
| ز ابدان از کما و مان کما ما در دی گمان طیر دما با خیال قرع عشق میسیدیم از صفات جمال بهوشیم | در لسان تو نقش میجویم در حال صفات حبس میجویم |
|---|---|

راجه از دماغ سر و دود رسد
 تنه از اطراف شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد
 راجه از دماغ سر و دود رسد
 تنه از اطراف شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد
 چنانچه از آب شکر از آب رسد

| | |
|---|---|
| <p>زاده ان از کجا و از کجی ماعود روی کتاں میگردا</p> | <p>رویت از دخت آفت کلان در دل من خیالت آمد و گفت خاله فدای تو کرده ام سنان ساقی از سبزه محسوریم با حال تو حق سمانست اگر کم قصد جان و سر داری زاده ای او تر دعوی میکند</p> |
| <p>زلفت آورد و در میان رخسار لیس فی الدار و عطر و قیار سره بیت نهاده ام ردا از سرم باز کن طای حسا که انا سخن زدیم بر سر دار سر و جام دروغ نیست زیار عهد بند و نصیحت بسیار</p> | <p>رویت از دخت آفت کلان در دل من خیالت آمد و گفت خاله فدای تو کرده ام سنان ساقی از سبزه محسوریم با حال تو حق سمانست اگر کم قصد جان و سر داری زاده ای او تر دعوی میکند</p> |

ایمانی الغزنی پائش
واذن بجاست
قواجه سلمان پائش

معدی در چشم منست بخار کشتن را
 زود بود در دایم افتد می بار بار
 بزمی که خون من باید و عالم از روی
 بختی که خون من باید و عالم از روی
 بختی که خون من باید و عالم از روی
 بختی که خون من باید و عالم از روی

غزلیات

الاله

بسم الله الرحمن الرحيم

ز دل

بکل رضوان براناید در فردوس اعلی
 و در برگ سمرقرازی نباشد شاخ طوبی
 بر ناله انسحاب صورت ما بواب معنی
 زلی چون کوهی باید که برنا بد بخشای
 بجا در یافتی همچون کمال حسن لیلی
 که نمودی شب و بجز بخش طبر موسی
 معانی برگزینگر دندی پرستش لالت غری
 که درین رو صحنی نکست بانور شب عینی
 چو کل در هم در وحده تو لباس زبد و تقوی

اگر حسن نو بکشانند نقاب از چهره دعوی
 و کمر و سرافرازیست چست سایه بر دلی
 بهار عالم حسنت دل جان تازه بسازد
 فروغ حسن رویت کی تواند دید بهر پدل
 در ای بایه عشقت طور عاشقی ورند
 اگر نکس رخ و بوی سر زلفت نبوده می
 اگر نفس رشت طایر نبودی در همه اشیا
 بود خوش داشت نابد بهد اینستند
 اگر زهد بود بود از نسیم رحمت لطفت

جولافت حق زو سلمان بونار و کبریا
 بهر دل کند روشن بصر صدق دعوی

که غزلیات است بهر دم بخت از روی بار
 دل که بایست که بخت از روی بار
 دل که بایست که بخت از روی بار
 دل که بایست که بخت از روی بار
 دل که بایست که بخت از روی بار
 دل که بایست که بخت از روی بار

۱۳۶
 غزل
 نقش سباحت زلفان و لب
 اعلی بخت سالی بیدان جامه بر دوزار
 چون تاج توری می شاییده مادر
 اجام خوش جامه را دان تیغ خوش آغازار
 عودی بر غنم ایوان نواز بیکه خود را
 دستار عشاقستانی کو کوشش نگارند
 لایکد بایست یک بخت از روی بار
 تا بختی دایم بخت از روی بار
 تا بختی دایم بخت از روی بار
 تا بختی دایم بخت از روی بار
 تا بختی دایم بخت از روی بار
 تا بختی دایم بخت از روی بار

بختی دایم بخت از روی بار
 بختی دایم بخت از روی بار
 بختی دایم بخت از روی بار
 بختی دایم بخت از روی بار
 بختی دایم بخت از روی بار
 بختی دایم بخت از روی بار

ایکدیس می کشی خط و خنجره ای مرا
 برتال نام نه خود خنجره ای مرا
 راندند در دل رس ماکسی را کی مرا
 راندند در دل رس ماکسی را کی مرا
 راندند در دل رس ماکسی را کی مرا
 راندند در دل رس ماکسی را کی مرا

ترک برای خود کوسلای رضای رک
 نتوان کجشکی را کردن چمن تمهازا

غزل

کس دراز نه جوان وصال و درمان مارا
 کتار از نایه بچولی میان کشادی متین
 از آنم قصه جان کردی کس مرگدم ارگوش
 تودوری یکی نوا خواهم جورس را
 در تان رنق مایه بکویست و کی هرگز
 یزاجرای وجود ما مرکب شده بود اس
 قیامت بابتدای روزی که روی تو چون کس
 نشان آید جوان که دامن حلق می خستم
 باطلان بیانا که کیم اندر سر و کارش

نه همان تویم آخر جوان روزی کجوان مارا
 ناقالت مکرکاری مایه اید ان میان مارا
 معاد الله که مرگدم چه کرد ان کجاس مارا
 کشیدن چون کجاس ناهست لی را توین مارا
 فواند از لگور و یان خدا کوس دال مارا
 چه غم که خون قلم کیرد مردم در دبان مارا
 در حجاب حق بر انگیز دست و سر کجاس مارا
 دانت مید بد ایک زیر لستان مارا
 کرین خوشتر سر و کاری نباشد در دبان مارا

غزل

خسالت میکنم بر دم بشیر نی ببت جان را
 مبی چون نگار دست رسیده ز رشیم
 خلقت حواس ملاحظت را سرمی مید بر
 بر نشان روی در مجلس که تا بر سبزدن مرقا
 صبا از چس زلفت جان بدامن میرد هر

بزارت جان فدایم اداینجن دارم همان را
 خوابد رفتن آن تور از دل این مجروح بریار
 که لی ببری نمی مانتنگ آلیس حان را
 بهم بر میزد چشم تو مستوران و مستان را
 نمی دایم که از زلفت صبا چون میسر حار را

غزل

غزل

وین ران سودی می از دنیای مرا
 از آن لایع تو دارم سطلانی مرا
 کس کجای طایر را صانع کطلانی مرا
 کس کجای طایر را صانع کطلانی مرا
 کس کجای طایر را صانع کطلانی مرا
 کس کجای طایر را صانع کطلانی مرا

در دین بیا بستم سودای دیدارها
 ای که کس بیدار دل کلاه دارها
 باین طهارت زخم بیداری دیدارها
 باین طهارت زخم بیداری دیدارها
 باین طهارت زخم بیداری دیدارها
 باین طهارت زخم بیداری دیدارها

باید که بگریزم ز دین و دنیا
 بایست که بگریزم ز دین و دنیا
 بایست که بگریزم ز دین و دنیا
 بایست که بگریزم ز دین و دنیا
 بایست که بگریزم ز دین و دنیا
 بایست که بگریزم ز دین و دنیا

غزل
 غزل
 غزل
 غزل
 غزل
 غزل

غزل

بازان بهمان گمانم که آنم که گفتم مرا
نمیگذشت از دور و اینم که گفتم مرا
از آنکه دوست بخاست زبون افزون مرا
بیانم منم آنرا که در دامن زبانیان

چون پای مضطربم سایه بر سر اندازم
چون ز کز سست بیت خال خال مرا
دوی قرار ده آتوب و غنچه مرا
نیجانی نیست دلم بافت بکواچه
عادلان یکم این حسنه خال مرا
نیمم چو من از شرمش امید و به
ز خواب من صبح در آید آفت و به
فنا ده اندیشه را آفت و به
نیمم اگر نشود بوی این ترایم را
بافت آب غم دیدن ای دیده را

علا

سپاه عشق در دامن و برون گرفت مرا
بکار و م زور او که خون گرفت مرا
عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
چه تشنه است که در اندرون گرفت مرا
ز درد عشق دل دیا ه خون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک بر درش نشاند
بگو تر حرم من گرفت بر من نیست
بسر بهیر و دم و دامن نمیدانم

غزل

غزل

غزل

کس نیکوید حدیث سخت در روی شما
تا چار اسر سربید از دزدانوی شما
زان کی آید کسی در چشم جادوی شما
بهت سلمان از میان جان و کوی شما

آشوب من و تو هر دو مستیم زمی آما
از صحبت من با تو برخاست لبی نشند
آن جان که بنم وادم از بوی تو شد حاصل
ایدل بره دید که روی سفر از پیشم
انداخت قات دل با بکست یکبارش
تا چند زخم حلقه در خانه بمشیر از تو
از بوی تو من مستم ساقی مدهم سحر
در رکذ مسجد بر مصطفی بنشستم
نقشی که تو بچون در کوی سلمان

سپاه عشق در دامن و برون گرفت مرا
بکار و م زور او که خون گرفت مرا
عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
چه تشنه است که در اندرون گرفت مرا
ز درد عشق دل دیا ه خون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک بر درش نشاند
بگو تر حرم من گرفت بر من نیست
بسر بهیر و دم و دامن نمیدانم

جان فایده و نشاط الا که کجای
چون نیکین نیا بخوش ناله غنای
چون از سوز آید تو از غنای
چون از سوز آید تو از غنای

غزل

| | |
|--|---|
| خوشترم تر جان نوز مسیله مرا دولت پریدن پالینق ندارد و مهر کسی چشم دار آخر دمی با ما که با واکوش دار چیز و ما غصه کن ایمان اران عارض کیم بار لی نوبان درق کمالی بر غریب افتاده است دست یاران کرمش بر طیبیان و صفت گفتن هر که رسد که اسم حاصل بران زمین گفت کات ریحله مانیا پید جان طیب | ماز طیب جان مانع حاضران کرد و طیب این سعادت نیست الا در سر طیب ایز و ابر چشم مد است اول از چشم طیب در میان آمد در لغت رسم زمار و طیب خان من وانی به تمام چون بود حال غریب من زیا افتاد و ام و تم میگیر و طیب از و صالت نیست کوی هیچ سلاطین خوش سالی جان کر آمد و عده طایب غریب |
|--|---|

غزل

| | |
|---|--|
| فست املای یار ندارم طیب آه که بار محنت عرص حال یکس به هم است که در بای نو می میرم راه هوا است لب عاشق میکنم که غریب است درار خالی وصل نوام اما چه سود تا ز در لبه مگردی طول | پیچ طبعی بود چون صلب کرد و لغز بود و حال طیب جاں با جم کوری خیم قریب این اوسان نیست که ناله آید که غمناز نیست با تنه عرب سی تو سلمان عو ما شد نصیب لشمرن انشد و مستحق قریب |
|---|--|

غزل

| | |
|--|---|
| چول خود منما جز ندیده پر آب تو شمع مجلس النسی کتاب روی ارمن | رواء از تیمم خاک بر لب آب تو سین آب حیاتی ده و یرب سرب |
|--|---|

کسی که عده ناک آتایت
نوز فایز در او مسعود و عراب
خوشترم تر جان نوز مسیله مرا
دولت پریدن پالینق ندارد و مهر کسی
چشم دار آخر دمی با ما که با واکوش دار
چیز و ما غصه کن ایمان اران عارض کیم بار
لی نوبان درق کمالی بر غریب افتاده است
دست یاران کرمش بر طیبیان و صفت
گفتن هر که رسد که اسم حاصل بران زمین
گفت کات ریحله مانیا پید جان طیب

۱۸۱

خوشترم تر جان نوز مسیله مرا
دولت پریدن پالینق ندارد و مهر کسی
چشم دار آخر دمی با ما که با واکوش دار
چیز و ما غصه کن ایمان اران عارض کیم بار
لی نوبان درق کمالی بر غریب افتاده است
دست یاران کرمش بر طیبیان و صفت
گفتن هر که رسد که اسم حاصل بران زمین
گفت کات ریحله مانیا پید جان طیب

خوشترم تر جان نوز مسیله مرا
دولت پریدن پالینق ندارد و مهر کسی
چشم دار آخر دمی با ما که با واکوش دار
چیز و ما غصه کن ایمان اران عارض کیم بار
لی نوبان درق کمالی بر غریب افتاده است
دست یاران کرمش بر طیبیان و صفت
گفتن هر که رسد که اسم حاصل بران زمین
گفت کات ریحله مانیا پید جان طیب

غزل

از لب لعل تو نام کار بجام هست
 و تو نمونده و انقباض لعل است
 از آن که بگوشتان شکسته ماهی
 که زمین نام دارد و تو نام است
 باده در دهن امرو ز حال است
 خواب و چشم منی یاد جام است
 بروای قافله من در دام است
 آتش است که در برده نام است
 غم من سوخته آتش آلوده و غم است

۱۸۶۲

غزل
 رقیف
 من لالت چون غم که سرم را بوی
 بخت است انقدر که سرم را بوی
 جانم زنده و سرم زنده و جانم
 جانم زنده و سرم زنده و جانم

بشکست از لب لعل تو نام
 و تو نمونده و انقباض لعل است
 از آن که بگوشتان شکسته ماهی
 که زمین نام دارد و تو نام است
 باده در دهن امرو ز حال است
 خواب و چشم منی یاد جام است
 بروای قافله من در دام است
 آتش است که در برده نام است
 غم من سوخته آتش آلوده و غم است

غزل

تو ز آت آب کنی بلکه هر جان دلی
 ویکان را بوس جنت اگر می باشد
 که کز ادا تو را بی پس ازین ما و تراب
 روضه جنت سلمان در لبت از بهر بایب

ز تاب بچرخ تو دار و شراد و فرخ تاب
 بهشت دجنت و طوبی لهم و حسن آب
 خیال ز کس مست تو چند اندر خواب
 بهشت ذکر جمیل تو کرده و در سر تاب
 که هست بر جگر ریش و مینای کباب
 یکام اگر بر سیدی زنجی خوش تاب
 خبر نداری از احوال زاهدان خراب
 ازین نقاب چه بر بسته بغیر حجاب
 شنید بوی تو در دم ز غم گشت کل آب
 پدید می شود از آفتاب عالم تاب

غزل

غمزه سرمه ساقی بی شراب
 دوستان را خواب می آید و لیک
 تنگ شد بی پسراست بر ما جهان
 روی خوبت ما و تابان هست
 که خطای کرده ام خونم بر بر ۶
 که در شیاران مجلس را خراب
 خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
 تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
 ما و یار روی خوب از من متاب
 پس خطا گشتن چو می پنی صواب

غزل
 رقیف
 من لالت چون غم که سرم را بوی
 بخت است انقدر که سرم را بوی
 جانم زنده و سرم زنده و جانم
 جانم زنده و سرم زنده و جانم

جنبه

والرضا

خشم دال رحمن لقای تو دور ما دور
یکه از تو میرسد محسان و مهر و دست
موی تو بر لقای تو دیدم بسا لقم
گر بنده می لوازی و کرده می گستی
ما که بدت بچون چکر گشت حاصلم

غزل

آدم بهر ج مانتقان ماه تر یا منزلت
 خود شرای چشم دل این بنسزدان رفته است
 نور مرعاج جنتی از حوی جان رخساره
 می و صبح مسق را از جهان فل جا کرده ام
 می باید شادی در آرم و می با حال اندر دم
 بیامد حاصلی غیر از خضر و حشر است

غزل

استقامه و دو سستی از ترس مکرر است
آبی آب در بر پای و دیگران ده کرد و تر است
سر خود نه حالت مانع و دیدار است
برای رادر کند آورده که بخور زلف تو
نمی کردی و گفتی بیکم ترک خفت

کاکول های عالمیاں دیتا ہیست
 و اہما کعبیرہ توار مس دعای تست
 کنتم مگر کہ دو دولی در ققاسی تست
 قطعاً بریں سرم جہنی میبایستی
 سلمیان برو کہ خاک دین خنہایستی

ای ماه مهر از دامن باد امبارک مرآت
فرا و جنبین ای صمم آسمان که میجواید دولت
یا ستیغ طولی کاسان مساند و تارک
کاندر جوای آب دکل دافم کجده خلعت
بر مانگذر ما کندرم از آسماں در مرآت
ما صد گزین عیار فرج یام صحت مقلبت
کرد و ست چهل متزو سلیمان بست این صفت

وین هوا کرم از فروغ آفتاب دیگر است
کاسیای ماکون کرداں باس دیگر است
تنباه حسن ترا بر دم لبانی دیگر است
بریکچی در گردن جام لبانی دیگر است
بنهار ای حال کو کاین خود عنای دیگر است

ول

143

54

٧١

عنوان نخست باشد نه است بود و جلالت
 در آنکه به مسلمان پیغمبری بخواند

مادری از آن بپوشد و از آن بپوشد
 نه خشک و نه زنی دند که کفایت از آن

غزل

ز سر برآمده در پافاده رفقه ز دست
 بپای خویشین آمد عام شد پابست
 ر بوده کشت و زتر داسنی خویش پرست
 منم امیر زلفت چو ماهی اندر شست
 سخت غلب سید شکست شان شکست
 چنان بهوی تو آشنده ام بهوی توست
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
 پنجم جعه دردی کند حسدای پرست
 باد وادی وزان کرد بر دلش شست

دلی چو زلفت تو سر تا پای جلد شکست
 بر من برید و زلفت بریده ات پوست
 زهری لطافت آن قطره که مهری یافت
 تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر سی
 همین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد
 چگونه چشم توست و چهار و آشفته است
 شدیم آنکه خبر است از منت یا نیست
 پیار ساقی ازان می که می پرستان
 وجود و خاکی مسلمان هزار بار چو خاک

غزل

جانان بخت مرده ما کرده عادت
 چو نشت لقب آه و یا لعیادت
 همچون مرده و زبرور است زیادت
 او خود بکند تو در آید بارادت
 تیری که زنده دست بود سهم سادت
 بر خون جگر نماند ترار و ولادت
 کار می نکشاد از درج و زهد و عبادت
 اگر دیم و نکر دیم ازین مذہب و عادت

باز آه می ای بخت همایون به سعادت
 از غمزه سنان داری و در زیر لبادت
 مهر است کن در دل جان من از آن مهر
 در فیدیه داری بستم صید را کن
 کو تیر بلا بار که من بهسم ندارم
 با خون جگر ساز دلازانکه برینند
 در صومعه عمری با مید تو نشستم
 من بعد مرا ختم که در بر در شمار

بوی گلستان از عیان غنچه
 خوشبختی از آن بپوشد و از آن بپوشد
 بوی گلستان از عیان غنچه
 خوشبختی از آن بپوشد و از آن بپوشد

ص ۱۴۹

کرب من خفته ز دیادت من خفته
 تا به پنداری مسلمان دامن از این پند
 دامن از دل بپوشد و دامن از دل بپوشد
 غزل
 شکر که مرا از دست انداخته و دست
 انداخته تو شکر با دوزخ و دست
 دوزخ تو شکر با دوزخ و دست
 دوزخ تو شکر با دوزخ و دست

غزل

تا ستین ملاک مران که من بارادت
 نهاده ام تر حاجت بر آستان عباد
 کجاست کجاست

تا ستین ملاک مران که من بارادت
 نهاده ام تر حاجت بر آستان عباد
 کجاست کجاست

غزل

کسکه سار بهت بر کرد بر هم دیار
 به افغان تو ماس توان ستابد حکون
 من آن هم که بقیع از او دوری تابم
 زما بریدل یاران باغ نیست که مارا
 دل و کوی هست شتاب روی به سختی
 بهمان عشق مسهر می بود و پیکر
 نه بهت هم عشق از درون عاشق صادقت
 هر چه پس تو کوی و کارهای پیش با
 در هر چه هست و در خاطر به سلیمان

عشقان عجب در مکر رسم عبادت
 می چون کسکه لعلم دم به روح عبادت
 به طای دوست کسکه گفت و اداس
 بهنج حرر به داف و ولاد
 به روح و محبت ان رو به شتاب عبادت
 که تیج تو زنده عمارت زیادت
 بهر اگر چه در محرومیت تنهادهت
 به هم محمد امیر می می رو عبادت
 بهرستان شده حوی درویش عبادت

غزل

دل در درم گرفت و بی مایه گرفت
 چون دید و دل که قافله اسب هر دو
 بهر لب نشیند ناله مر و در شمر ای یار
 آکس که باز ماند دهان برای خان
 آن سردار مار چین سب بر مرکب
 از دست مع کرد پراکنده به شکر
 به شکست تپ نگار و در پیش
 بهر دست مان دغان به نانی کلای
 مالکتی است بار و ناله و بی چه سود
 بار آ که هر چه نفس میت و دانش

بهت به داد جان و دل از زمین گرفت
 با کاروان روان شد و در چشم من گرفت
 ستاره لعل و در و از خوشی من گرفت
 به من که داشت و طلب بر من گرفت
 بهت آتش کس و آب مس بر من گرفت
 آه بهت غم و در آمدن بر من گرفت
 بهت زلفت آن ست لشکر تن گرفت
 جام هم به در دل آن یک سخن گرفت
 عهد دن در رخ بر سخن کرد بر من گرفت
 بیکار که در آمدن و در شدن گرفت

سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد

سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد

سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد

سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد
 سلیمان ساقی از کزت که شاد

[illegible][illegible]

۱۲۶
 یمنی از بیم از دست رفتن
 آن زمان با تقسیم در خوارانست
 سن باردی تو بود اندکی می جاید
 سخن کاست که آن پیش عبارتست
 آن جای می چشم تو در خوارانست
 هوا باردی تو که بر سر خوارانست
 دم آن که سری و قدرت خوارانست
 هیچ جای نیست که لیدر خوارانست
 هیچ جای نهایی از دم که در دست
 از خیال تو که او پیش پایانست
 به بود و بود

جست سلمان از جهان بهر میان نوگزار
 ای تنی نیکست ازین ورهه چنگواری بحسب

غزل

مبادشا و بدین غم دلی که خرم نیست
لزان چشم غمی قاشیم و آن هم نیست
هرابد و است عشق نو که چشم کم نیست
بفرستی که کم کا حیا هم نیست
ز فلک کو شنه عشرت چه غم که کم نیست
که در دیار تو محرم ناند و بس کم نیست
اگر چه آید و شد بهت یک کم محرم نیست

اگر غیبت مزبور دل از غمش غم نیست
همه جان بفش خرمند و مسکین ما
خدا برم که چرا دیکری خورد و غم افرو
ملا که زخم جفا خورد و دام دو استرا
دل که دست جیل التین زلف تو زود
بخوی محرم و همه طلب کن سلمان
مگر بیا و خمر دل که با درادر دل

غزل

در باب که کار من این باب خراب است
چونست می رسید که بیار خراب است
و خفته دست است و مرا کار خراب است
آباد دلی که غم دل از خراب است
کو نیز چون بر سر مانده از خراب است
کو جرعه جامت در دلو از خراب است
در کش که دماغ تو ز پند از خراب است
تا فلن نبری که غم و خنجر از خراب است

ز بار فراق تو مرا کار خراب است
رسنه که حال دل پاره تو چون است
کی چشم تو با حال من افتد که شب در روز
بشمارم می گوی سودای تو مست است
من ستم و فاسخ ز غم محبت امروز
نهانانه منم مست ز مخفانه عشقت
باید چو دیو بنده مرا جامی ازین می
سلمان ز می جام هست چنین است

عزل

غزل

بخت سلیمان که خن جگرش داشت
بخت ربابه و دل قفا دراز داشت
بختی که مخالف پیشوایان است
بقا هم نمیکند این ولی نعمت داشت
بر کار دل که بدخواه یار دغا داشت

۱

[illegible]

هر امریست که دارم بر آستانه تو
وصل قدم تو دارم بسی آسودگی
بجز طالب منسوب شومیم خاکدست
که آرد و بخواه احوال دیدن و دل من
سود است بهر نفس سیه و فراق
پس از فراق تو که بنده زنده خواهد ماند

نهاد و اکرم پیش تو هر چه در داد است
 بجای عمر سعد ایستاد کوتاه است
 این رفیعتر از هر نفس جاده است
 زینل به سر سناک رسول الله است
 علی زجا ب هر است هر چه در داد است
 کجی وصل تو کاین رستگار است

غزل

در سرم زلزلست تو سودا انداخت
ماند یک فطره خوش از دل ما
من بپای مرا در پی خوشتر
آهوا ز ما و چو بپ تو شنید
و عهد داد ما سده ز مرا
عالمی بد ز کاه غنم دو س
ساقی آن باوه که در ساعه ریخت
لوی آن ماره مرا از مسجد
بیر ما شایع مسجد بگداشت
غیر در میگرد و مسلمان کم کرد

کار من رخت تودریا انداخت
 دیده آل سیر در پالاحت
 سایه وار آن قد و مالا انداخت
 تا در شکم بصحرای انداخت
 باز امر و در سر و انداخت
 از میان همه مارا انداخت
 آفتی بود که در میان احت
 در در پیر سیجا انداخت
 راه بر کوه ترساند احت
 است را بخا دم آغی انداخت

غزل

شدن پایاں و بایاں ندارد و سر گذشت

چند گویم در فراق کجا بم از سر در گذشت

۵۹

۱۶
ایکس پی سی نوڈز فیروز آباد
ایکس پی سی نوڈز فیروز آباد

هر که چون مسرورم کل اعیان می آید
 هر که در این نشان را گم نه کرده
 گفت میبایست سم باور
 هر که در نافذ حق مگردد
 هر که سرهای منظره می نیابت
 گردانده مع من نشیند دل
 مسرور اول بر غیبت داد دوم

در جهان از معیت خود کامی - هست
در سال عاتقان مایه بد است
به شرم آمد یکبار بیخامی - است
موت بد چو نیم هیچ نا اهی - است
راستی نگو سر اسحامی ند است
بخت بود این دل غم خانی - است
دور به بر سلیمان لب - است

غزل

سر از رخسار او کار می طهر ز ف
 باجم زد سبزه دنیا در بهیم بشر
 بخارده راحه و طلبش با می مست گشت
 نسیم دلم بکوی تو رفت و یقیم شد
 دلخوار از در زرش باوصال است
 ز بهر بیت بحران جان ساید چهر مشک
 اما که در لب رخسار از جوی دوست
 گشت در توقعه سلیمان دست و

ناو هیچ حیلۀ مرادست در برت
 در یاد او برت مرم یا اگر نرفت
 برخاست با بسزیه و بزم بسزیه
 و یکا به ان مقام سحای و کمر نرفت
 از هر روی در آه و کاری بدر نرفت
 ناله چه فغان که با تو مرا در کمر نرفت
 در شمع تنه ز بوی حق نرفت
 کاشق در موز و لکس شمع در برت

غزل

دل میخورد عجیب و مرا این متاع حیات
اونا لب لایست و مرا از دل است حق

از طالب سلامت بر این سر راجع نیست
مطلوب بر سفت از طلب صانع صانع نیست

بیست و شش کی حالت نس عربی
 ایستاد ابل غرور و بی هیچ دست
 به حال حسکاں بهال صواعق
 در میان کوه و دریا و بیست و شش
 در میان کوه و دریا و بیست و شش
 در میان کوه و دریا و بیست و شش

فصل
در بیان چوبیس گانه
در بیان ادا از هر یک از این چوبیس
سید چو شریح حوس

۱۱۵۹

[illegible]

غزل

برای دیدن روش مکو کرد جهان
ششونفیس و تجر جمال اوست
پیش دوست بر جز سماع دل چری
اگر چه آبجیات لبش روان بخش است
اگر به تربت سلمان سیوی بوی کلهر

که افشته جوانینه با توروی بروست
در حسن طاعت آن همچو خنجر تو بر توست
اگر چه شکست آن فتنم ولی خوشست
بزار خون خورشید مرده بر لب جوست
که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

غزل

در عشق تو که جز جان فشان منتر است
این محالست که رویت همه آنه روی
این چه رست که در هر قدمی چای است
چه خبر باشد از احوال من بیره و پا
من تنی دارم و او همچو میانت پیچ است
ترک جان کردم و تن تابو صانت برسم
خار فاجر باطل رو دت تا نرسی
مقبول است که در چشم تو آید امروز
نزد این کاهد خاک چه کردی سلمان

در دل منیرند و جز تو کسی در دل نیست
بنیادیکر آنجا که محصل قابل نیست
دین چه بجز سیت کش از هیچ طوطی نیست
شیع مارا که هوا در سر و پا در کل نیست
خیز این معج میان من و تو جلال نیست
وانکه او ترک علائق نکند و اصل نیست
بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست
بجز از بند و چشم تو کسی مقبل نیست
که بجز دردی او کردیش حاصل نیست

غزل

یو فایم آن یو فایم است کیت
یار پمرو و فایم آنم اما به کل
صبح بالکل گشت کای کل نیست بوی وفا

من بپزش میدهم جان یو فایم است کیت
هر نتوان کرد پنهان یو فایم است کیت
کل جوابش داد خندان یو فایم است کیت

۱۵۰

غزل

ترکم شب خال خاک بنیایست
مردانه روی لبست و دل فانیست
ای صبح چون کباب زان لب بدایست
کمان سوار ترک فغانی بر دایست
آن کس که گشت کشته سودا چمن
خیز صبح روز قیامت زوایست
هر کس که در فغان عشق توام
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه

در طبله
در دامن من در دامن من در دامن من
در دامن من در دامن من در دامن من
در دامن من در دامن من در دامن من

درینست که کسی بخواهد از این کتاب استفاده کند
باید از صاحب آن مجوز بگیرد و در صورتی که
بخواهد از این کتاب استفاده کند باید از صاحب آن
مجوز بگیرد و در صورتی که بخواهد از این کتاب
استفاده کند باید از صاحب آن مجوز بگیرد

در پیرامون هر طره که کس باخ در جنت
صدوی برین درمۀ اصحاب هر دست
نست اسمی صمد روی کج گشت
سلمان به مجلس سلطان می برست

غزل

بجز آن حدیث که از عشق میگذرد ایست
همان جن ندامت چه عالمی هست که آنجا
بیایم که همه چهر راست حدی و مارا
رفت کارزد دست در رسید وقت تفرج
الایت دل مستم سیاه شد قدیمی نه
قوام ریشم فکری می دامن قفا در رختیم
ز رنگ دی که بر لب رخسارم آید و مرا کم
نور یا دشامی و مارا که بدو اتم و رعیت
مرا جهان و جهان در نیافت فصل سلیمان

ناله نیده ای که عشق در دل نشیند
در میان آنرا هرگز این جوعا
ما سرم باشد نخواهم هیچ کس از این نیست
چون ناله میشنم این میکیس بدین سر نیست
ناله گاهش رسید صوف چوین نیست
بازی در دانه بیچاره در دریا نیست

غزل

دل جهان رخاست ما را و فصل از بر جنت
حاست غوغای از قدس و میان طایفان
کریه از غفل و جو من علای باز ماند
نه شد تا دلم در دند زلفش ساکن نیست
من بر شلش که رسم و فنی که ما در خدم
هر دیر از شلش دل مراد دیده در دست

که در دل غوغای از قدس و میان طایفان
کریه از غفل و جو من علای باز ماند
نه شد تا دلم در دند زلفش ساکن نیست
من بر شلش که رسم و فنی که ما در خدم
هر دیر از شلش دل مراد دیده در دست

درینست که کسی بخواهد از این کتاب استفاده کند
باید از صاحب آن مجوز بگیرد و در صورتی که
بخواهد از این کتاب استفاده کند باید از صاحب آن
مجوز بگیرد و در صورتی که بخواهد از این کتاب
استفاده کند باید از صاحب آن مجوز بگیرد

غزل

بولی ارغاک رسا بھرہ ماو سحر لیت
 دم لٹ تو زخم آن دم نہ نکس اس
 جہ صاحب دم او میس ولی جہ انم
 رچکر مہرہ مہریم تو بسہ دم نہ می
 دی انش و شمس از بدہ مہرہ
 ایک باسوز فراقت دل مای سازد

ریکی از حسن و حیا یا کلمه که در لب
 سخن از فعل تو که محکم در آن تنگ است
 در مصائب و قوتی که خدا و در لب
 عین حقیقت که روان بست از اندر و عجز است
 از اندر و بی برینیم که آن ماه مر است
 نور آبی که در دست نه از دست است

غزل

در لال جام خضر و روی دمام حسنت
 زلم ز باد که روز است رکی بایست
 بهم ز سکر تکر لب تو یابد کام
 مرا که نام بر آورده ام بسد نامی
 هزار ساله آید مرا و من باد و ست
 شام و صبح کنم یا ذلت و عارض فو
 که کجا که رسم یای بادی بوسم
 بود که زلم جام حیاره کارش
 را بر معطره حمار گفت کای سمان

میسر کوشه دیر منان تمام است
 بهوز کولی ازان باد و در تمام است
 چه شکوه است و آئین تکریم است
 بهین بست که در نایب توام است
 اگر برون نهم از جاقدم و کام است
 که ذکر لعن و رت و در هیچ کام است
 که او چه بهر سانبند و سلام است
 عقل می طلبم که او امام است
 با که بخت این کار کار جام است

غزل

در دیو در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت

غرض از کعبه و حجامه توئی سلمان یا
 چکنم خانه بی حسانه خدا باید رفت
 نقد کفینه آن خانه چو در خانه ماست
 بکدامی مبدحانه چا باید رفت

غزل

من خرابایم و باد به پرست
 کوش در زمزمه قول بے
 می کشندم چو سب و دوش بدوش
 دیدی آن تو پر سپین مرا
 رندی و عساشتی و ستلاشی
 ماهان خاک در مصطبه ایم
 همه ذرات جهان می بسینیم
 بود و بربد تلقین سلمان
 ذره بود بخورشید رسید
 در خوابات مغان باد به دست
 هوش غارت زده جام است
 می برندم چو قرح دست بدست
 که یک فیه می چون شکست
 هیچ رنگ نیست که در ما به دست
 یعنی صورت ما عالی و پست
 بهوایت شده خورشید پرست
 بچند تو در افتاد و پرست
 قطره بود بدریا پیوست

غزل

من خیال یار دارم که کسی نادر است
 چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا هر
 عشق در بالست و می در جام و شاه نظر
 رنگی دارد و جاب از جودج لیلی صبا
 یار با ما که بصورت میکند چکانی
 ما ز دریا نیم همچون قطره و دریا ز ما
 از خیال او شوم خالی خیال باطل است
 در کین مردم چیست و مردم غافل است
 چنین حالت طریق پارسائی شکل است
 تا خلایق را شود روشن که بخون قل است
 صورت او را بمی آشنائی با دل است
 لیکن از ما در میان ما مجالی حایل است

۱۵۴

غزل

در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت
 در دشت باران شد خورشید جان از غمت

غزل

عشق مرست را با دین در میان کافیت
روی دارد و عاشقان که میوه ملکوتی
را بهی که میفرمود عیسی - تقویٰ کو کسر
از من باریک صافی خرد را کاین سان
الطیلس آمنه حسنت و با آئینه است
با باده شادی تار خود خوش میکنم
تبع باکریده ریمیدار دازد وی تقی
لعل صلت بجای از دست دادن شکست
و عشق با خود را در عشق و دست کفتم خیر است

گفتی صاحب دل از خانه بخارج
که زخم خمار کی به زخمل یازیت
الا ابائی را سر سودای این یازیت
بافیا لش خلوتی دارم که حاضر از میت
حاجه حیران و کس دارد که کتاز میت
کر چه باز هیچ ایستای بی یازیت
در حق آتش پریشان بعد از پنج کس
زور خان و ادن دست بخت و قدرت
گفت سلمان پس که هر وقت نام یازیت

عزل

حیدر باد آستان کازیر حایس خیرست
 کرد وانی نیست بار اگو بدوی کن بدو
 آب حولی و لطافت تا بچوئیس میرود
 شعل ماه لوجم بردی ادر ادر استی
 گردن شازن برود بانی آورد در کند
 سکان سودای رشت خوش بخش آمد ده
 استی از سر قدت طره تر در چشم من
 ره بر هر حکم این خزان قول سلمان

رسته باد ارم دلی که ناختنش برده است
 با بجا چنگ سازیم اگر کده است
 دفتر حسن جمن را یک ورق ناسته است
 نیک میداد درین ماه نو میوست
 طرود او که کنش میج صیدی رفته است
 بی لب جگر در مان آبویست
 میج شمشادی لطف حواری رفته است
 خسته باد آل دل که اتر جفايش خسته است

59

ای

نہ

غزل

بر دل من تا خیال آن پری پاک گذشت
ای بسا که آتش سودای مشکین رسن
از بهر ای دلگشته از آن گرم از برک پند
نق پیشه تنوع سان میخست و تب تابند
غرقه در یامی بی پایان حیران را اگر
هنگم افتاد از نشتر نین - و فرودت ادبناک
نخچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت

قافم کرد در خیال کم صورت دیگر که نشست
 دو و پیاپی پنج من زمین اکنون چسب که نشست
 هر که با دگر این شمشاد منیرین بر که نشست
 دل بگویت چون صبا میداد جان تا که نشست
 دشکری میگر کنی در یا یک این سر که نشست
 پر کشیدم ناله تا ناله از ثریا بر که نشست
 بر سرش بگذرشی تا با تو کوید بر که نشست

مخزل

هر که از خود خبری دارد از دوحضرت
رومبشار منم کم خبر از عالم نیست
هر سرگویی محبت نتوان پای نهاد
بان دوان منزل خجستهوار ندارد خطری
بان من منفس باد صبا غدا بود
روم حشیم من را با تو نظر باخت چو شد
ناگ با او منم که مرگ باد و
خرآن خار که بر بگذرت سیخندم

اشک جالی نبرد پای که مہشی اثر است
وین کسی داند کہ عالم پایچراست
نہ دران کوی ہر سجا کہ نہی پای سرت
بر کہ اورا غم جان است بجان و خطر است
ناز بوی نفسی در تن با و سحر است
عشق بازی صفت مردم خصا نظر است
ما سجا کہ کف پای تو مرقا حور است
بر دل من چہ پی کی کہ ترا کند راست

زبان باز پرندی و فلاسی مکنید
عیب سلیمان که خود او ایچمان این هشت

۱۲

غزل

غزل

مار جانم بدستِ سرکمان ابرو نیست
 دل من ناله طوطو شکلیست ز نیست
 همه در طوطو کبسونموان عیب دین
 مردان حسن ترا طوطو ردی و کمر است
 در شب خال تو چون روز مراب و حسن شد
 سیلی مار بار و دلی ناز و رس
 پنهانی نوید از که در حقیقت من است
 اگر ای دل بغم آباد بلای رس می
 اده من اده ملا نیست علامت سلیمان

که کمال علم منتش به هر بار دست
بانم آویخته سلسله کیستویت
کایچه من ددو ام از ما کجا شوم
لا حرم در صفت هر تخم دلدرد
کیس به فتنه دورتر از بند دست
سهر روی کسی را که چپس اردو دست
هر کاستاح کالی راه و تر رجوبیس
حانه در کوئی رضا که که امن کو فیس
وان لما آده رحال توازیر سوویت

غزل

نزد احوال دل حیرانت حیرلسن
گفته باو سحر مانو بگوید خیرم
بر سرم ای زشهای فراقت شبها
نظر من نه با لب اگر که کاسبه
ایدل منزل سستی قدمی پروانه
بر که خاک کف بایت کند محل بصر

از هر وقت بجز سرخا که گذشت
 این خبر پیش کسی که تبت را سحر است
 میرود اما گویم که در آن در و سرین
 نگم دید با سوی تو در آنم نظر بس
 هوای من کویش که مبارک سحر است
 اعتقاد همه است که اولی بصر است

تو را می که بود جز تو کسی سلطان را
او بر نیست که غیر از تو بلام و کرین

104

54

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت

روح سلمان طلب عشقت برست از کوه
 دره عشقت می گفتی قلبم فدا بخت

غزل

تیر خنک غمزات از جان ماکد شست
 وقت صبح بر سر شمع از ممر باد
 بر باز آب دبدب و شب دوش تا برو
 در حیرتم که باد بزلت تو چون رسد
 یارب چه رفت بر سر ما و تن کوانم
 چندان که سیم که من بعد اگر کسی
 سلمان دگر دای دل از طلب کن
 بر باز غمز تو چو یکیم چسب که شست
 نکه شست آنچه بر سر ما اندهد که شست
 باران محنت آمد وسیل بلا که شست
 فی الجمله چون رسید از آنجا که شست
 چکانه دوش در آمد و بر شست که شست
 آید بکوی مانوا اندر ماکد شست
 باد و دغد بساز که کار از دوا که شست

غزل

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است
 پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست
 ظاهرنمی نمود اثر صبح کوشیا
 دانی که عیبت مایه آن لعل آفتی
 خون حرام ما ست که ساقی روزگار
 هیچ از نسیم زلف تو بولی و میدوست
 باد صبا بوی تو در باغ رفته است
 آتش که اندرونی اصحاب خلوت است
 دل تا خیال قد تو رود دست در ازل
 در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
 باید بدین طریق که او در گرفته است
 دو دلم در کسبه خاود گرفته است
 کاه و زیار در قدح زر گرفته است
 در کردن صراحی و ساغر گرفته است
 عالم همه شامه غنبر گرفته است
 بس خرد ما که بر کل اجر گرفته است
 تمشش مگر که چون بزبان در گرفته است
 زان روی را است شکل صنوبر گرفته است

در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت

در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت

در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت
 در جهان دوری بود و جام بخت
 و صیقلین دوری بود و جام بخت

صورت مابیت رویستنی بیند کسی
سید امیر پشت است و دومنی یام رخت
مان ای سوز و مر اجرت عود از اناس
رفراقت می نویسم نامه از دست
ترج مودای دل رستم سواد نامه را
وی اناس سیم خاک کویت میاید
رو عفت جود ساخت لمار و یاید

هر کسی با حق تعالی مصروف میگردد
 زانکه اگر با حق تعالی مصروف میگردد
 لوی جان می آید و مجلس معطر میگردد
 خانه خونی می گردید و خط حاکم در کتب
 چون سواد چشم من برون می آید و کتب
 از او را می بیند که مادر می برد و کتب
 کوی عشق است این که سواد را می بیند

غزل

بهر بیم سببنا هم کسی خبر ندارد
 رشک حال دل از دیده میکشد تقریر
 لعل و عارض خضار او که یار و گشت
 صفا اگر چه چون بخت مست یار است
 غم جزا بود عیش فراح بیماری
 بیا که بجز زدن تو با بخت لب من
 زخم ناوک منجم تو هیچ گونه شش
 من آن نیم که مرا ز خطاد دست بردام
 ز موه سیده من به بیمار می بره
 ز کوی یار کس چون رود که بداند

که چون چراغ سستی رسیده تا سحر دارد
بعینۀ هر چو آب در نظر دارد
مگر کسی که چو لعل بر آرزو دارد
حشا کسی که بگوی قوی بگذارد
که او سوی قوی بر دم دماغ تر دارد
حکایتی خوش شیرین و مختصر دارد
را گوشه زهره دارد که سرور دارد
و کبر تیغ سرمه بیدار دارد
که سوز سوز خرمین بسی اثر دارد
نیز تر اندر دفتر که مال و سرور دارد

مرا سرسپت که بیشیت نهادد ام بر دار
دگر مگوی که سلیمان سری دگر دارد

59

151

فنى

دلی داشت که زلف او چون جعد
خیال کنارش بسی داشتند
پیشتی رویش قوی گشت زلفت
سوی سحر دمن تا چشم برفت
که راز پریشان ما فاش کرد
مگر زلف او گشت در کوشش او
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم

غزل

باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه

۱۶۲

باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه

باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه

دل از چشم زلفت او چون جعد
خیال کنارش بسی داشتند
پیشتی رویش قوی گشت زلفت
سوی سحر دمن تا چشم برفت
که راز پریشان ما فاش کرد
مگر زلف او گشت در کوشش او
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم

غزل

زلفت مشکین طلق آتش بر روی گلگون کند
نمک رویش ناشقان بر آب شرکان میزند
پیش از نیم هر نفس در دل هوای آبی
دوست میزد دل در به جملست که بکشد مگر
چون در دو مجنون زخمی که سوی دل بر خنی
من دعا می بفرستم که تو آتش و سید جی
از سم اسپش فشان یا فتم تو فتم تر پی

غزل

گاه در خالق هم صوفی صافی دانسته
تا هر آنم ز در خویش و در اکن صفا
باد پایان سخن کی به صفای تو رسد

باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه
باز آن دل باده و مار دل بانه

ما مرین تو دلستنکم دانی صیبت
 لعلان در حوض ام با آواز بلند
 میروان فلک از خانه تیرا بسد بایم
 راه عشق نور را نیست که اقدام رود
 ست مرغان اگر از عشق نوا کا تا شود

ناکه دیوار زخمیر و ام نام کنند
 صفت قاست آن سر و کل اندام کنند
 تا ناختهای او بر تمام بدن نام کنند
 منبرج شوق و نور کار بست که اقلام کنند
 روی و روی او وقت با عنام کنند

غزل

سحر که با بسلی آوار می کرد
میا جویش با عشق می گفت
هر آهی کمی رود در غم یار
سیم صبح دید و می ستبدم
چال آب کنایادی بخت

همی نماید و با کل راز میگردد
ما از شمی تنید و از میگردد
هر با خور نشین و مسار میگردد
دلم و او انکی است و میگردد
مواصی خطه سبب ار میگردد

غزل

که اینست حد خوبی که هر کس آن بخماید
 بر صراطی کوی که بد می ماند کل مسوری
 کمی یار و رفیق دیدن که چو ن می پدید چشم
 شاد و شونت است به دیو و راه با جام
 به افشان دست تا صوفی نایب شمرند
 به وقت قبله مستان چرا باند که باشد می
 قرار ما اگر خواهی تو بیا و مسخر کا سه

حاصل کل بر صدف دارد که برطل نمی خوانند
بلی بیستادش چیز دیو ساری نمی ماند
رمی می شود و حاضر صورت بار می ماند
ندارد جمع دارد بار و حایش نیست
در آدین گستان تاول زدن است
تولست کشی ماساتی بکوتا قبله کردان
قرار می کنی که در بحر سر زلفت محبت باشد

154

59

غیر

غزل

و اگر چون تویر مجسمه و لبری باشد
 و به بینه حوی نو جنبین سروی
 در کمان است نهات خطت بران دالست
 خیال چشم و رخت را بود را حشیم
 بجا کمان است که در خاک پایت اندازم
 بختی آن لب همچو میم به امرا تنگ
 بکس نو که دنیا بینه کن جبا کما ار
 پس که یا کثر از اشک من بود همی
 یا محس بر احوال زاری مسلمانی

چگونه زای و تمسای و بکری باشد
 سر سپهر کنونی چو تو حوری باشد
 که خوشتر از لعل تو سگری باشد
 آنگاه مگر که مرا حجاب یا خوری باشد
 چو کیسوی تو بهر مویم از سری باشد
 رخت و دیده پیراز با ده ساغری باشد
 و فامقان خس از چه کسری باشد
 و یا بسکه جبار من زری باشد
 ترس از آنکه که حشر داوری باشد

غزل

اگر ندی بخارم یا سوی لبنان گذار افتد
محمد و عیبه را لاله چو العنسن در کلام آید
ز رشک لاله زار ویش من بر خاک مهشیدند
بگردید و فیکرد که تار و می لبش چیدند
بر آنکس گوشت اندان چون یا قدرت و در صد
دوازده من رزق غنیمت صبا بوی نام آرد

بیفته بار ابد و فرانش از دل سلمان
ور اگر نزد آن نمک نگر یک لحظه بار ابد

59

از خورشید بخدمت خاک میسر شود
از خورشید بهشت دل پیوستی شود
ایستاد با جود و نیت دل پیوستی شود
بناک با پستی و دولت آسمان ما
از بی غلظت و استبداد پیوستی شود
میراث آن جز باره بدو پیوستی شود
دور او از غش و کینه گشت
بسبب زاری و شهادت

چشم تا که از سر مبارک فرست
از دوش مبارک آن سر دوش بود
انتم از دم به بد کوشش بود
بخت نیکسان در پیش از دیگران
که هر ی کرد تلف او را گوشت نبود

۶

گفتم که خطا کردی و تند پرنه این بود
گفتم که بسی خطا بر تو کشیدند
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتم که بسی جام قعب خجروی ازین چیز
گفتم که تو ای عمر چرا زود برنستی
گفتم که نه وقت سمرت بود و چه رفتی

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا بدم آن بود که بر لوح جبین بود
گفتا که فلک با من به مهر یکین بود
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که شفا در قبح باز پسین بود
گفتا که فلانی چکنم عمر بهرین بود
گفتا که کار مصالحت وقت درین بود

غزل

اکرم بر سر آتش بستان چو نود
بر سرم هر چه درد و خاک بر هم کوبید
استم ادب باغ تو چون غنچه بر روی خوشدل
شو قم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
بس شراب عینی را که بموی مژه ام
لعل فوخده زد و چشم مرا کریان کرد
عمر من کم شد عشق تو افزون پنداری
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
و ده که چون غنچه در مشکین نسبی ای سلمان

نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود
 نیست باد که از کوی تو بر خیزم ز دود
 سیم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
 در فراق تو دلی عهد پانست که بود
 دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
 هر کی گوهر پاکیزه خود را بسپود
 کاخچه در غم کم آمد به در عشق منزد
 جز بروی تو مرا هیچ در حل نکشود
 نیست مشکین بست الازم خون آلود

غزل

دشمن آن کچهره در آغوش بود

حَبْذا و قَتی کہ مارا دوش بود

دیگر
 نظری کن که در این جور ذرات خون تن
 بیست دل با جز از دید و در پرتان تن
 با توان بود دل خسته دلم چنان رفت
 حال آن خسته غمناک آفرین شد
 ماندم دوزخ و رشید چوالت چو بال
 آتش توام روزم دوزخ شین
 آتش توام کل رخسار توای کل شین
 ی بسا رخ که درین آغخ بخون کون
 صورت حسن تو کند عکس لب بر لب
 نقش خود دید در آینه بدو غنچه
 کار عکس

چون خاک شوم و ز گل من خار برآید
زان خار بوی تو بود گل برآید

دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت

دلافت روی خوب دید من تیر کشت
سرودت است جا بر جویند
بیکدم خوردم سویت گرانیم حال دل
درد وادی سزاس تو چون کردیم خاک
نعمت سلمان در بسیار بگذر ز می طیب

خیره کرد و دید جان کافا بار درود
قذا مانی که سرودش اینچنین دلجو بود
غیبه آسا بر دلم غلغلست تو بر تو بود
با و کردی کاو و زدن خاک غنچه تو بود
تا دمیم مجلس گل طبل خوشگلو بود

غزل

ای ماه ناسانی ز می مجلس بیا بد
بستان روی غیر ز می می با ما و تو بود
از راه سوکت نرس بستان خا بر جبین
سایه گلشنی کا بجا از می می کنیز نزل
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گوی
سکنت بادی که از خاک سرگرمی تو بخیزد
سری دایم ز سودای سخن می زهر بانی
و آن مجلس که چشم بیا حرم حسن کرد
سر شویید را سلمان از مزاجی نهد کف

که خورشید جهان آرا بد و قیامت
سوی رلف مشکین تو غیر بر بس ساید
ز ما و دامت سرین معاض که در ذرا
سبارک روضه کا ز اینجور سر می بیا بد
مقام و منزل حالان بغیر از دل نمی
خوستان جانی که انفس خوشتر حافی بیا بد
که غر زور که وصل تو پیش در می بیا بد
کسی که یار و یارید حقیقت با و بیا بد
که در پایش کشد حول رلف اگر تیر بیا بد

غزل

کردت سز مادی اگر کوی تو جبینم
آن منزل که دل سوزد از مهر تو سز
میرال که بر دشت در دست غم آویزد

هر جا که دلی مات در دامنش آویزد
و آن باد که جال نخته از راف تو جبینم
هر جی که در دلت در خون دل آویزد

غزل

دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت
دل سست است دل را در جهان بخت

از چشم من خیال قدش کی برون رود
 بنشست در درونم و خور از خیال یار
 دانی که در دل تو کی آید جمال یار
 از کوی دوست باز به حیم عنان اگر
 کوی کند زلفت درازت شود سبب
 و اعطای پروفسانه مخوان و فسون دم
 یکدوره از محبت سلمان اگر نهند

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| دل قطره رشیم در یای عشق اوست | گر داد دیده باز بدر یا بمب رود |
| سلمان چو نامر نامر بود اسباده کرد | پس چون کند که کار بسودا بمب رود |

غزل

| | |
|--|--|
| از چشم من خیال قدش کی برون رود بنشست در درونم و خور از خیال یار دانی که در دل تو کی آید جمال یار از کوی دوست باز به حیم عنان اگر کوی کند زلفت درازت شود سبب و اعطای پروفسانه مخوان و فسون دم یکدوره از محبت سلمان اگر نهند | مر ویت نامر از لب جوهر و خون رود رخصت نمیدهد کسی در درون رود دخی که هر دو حالت از دل برون رود چمن چشم خویش که سیلاب خون رود چون آهمن بدین فلک نیلگون رود کی دروغ عاشقی بفسان و فسون رود بر که از وجود تو قرار و سکون رود |
|--|--|

غزل

| | |
|--|--|
| نامحرم زبان برون گیرم کنی شاید نظاره آن بالا صاحب نظری باید من مرده آن خالم که فصل تو خون ریزد بر آب زندهر دم این دیده ختم ناکم چون با من زلفت شست کار من شوریده بر ما نظری میکن که کاه که سلطان با | در نامه اگر باشد سهوا غسلی شاید سرکشه این سودا ثابت فدی شاید کر زنده کنی جان ما را بدمی شاید نقش تو و جزو فتنه در دیده نمی شاید کار من اگر دار و دهی و خمی شاید در باره در ویشاک کردن کرمی شاید |
|--|--|

چون گشت عالم سلمان در عشق میند آتش
 در خیلست اگر باشد ما را غسلی شاید

از چشم من خیال قدش کی برون رود
 بنشست در درونم و خور از خیال یار
 دانی که در دل تو کی آید جمال یار
 از کوی دوست باز به حیم عنان اگر
 کوی کند زلفت درازت شود سبب
 و اعطای پروفسانه مخوان و فسون دم
 یکدوره از محبت سلمان اگر نهند

مر ویت نامر از لب جوهر و خون رود
 رخصت نمیدهد کسی در درون رود
 دخی که هر دو حالت از دل برون رود
 چمن چشم خویش که سیلاب خون رود
 چون آهمن بدین فلک نیلگون رود
 کی دروغ عاشقی بفسان و فسون رود
 بر که از وجود تو قرار و سکون رود

نامحرم زبان برون گیرم کنی شاید
 نظاره آن بالا صاحب نظری باید
 من مرده آن خالم که فصل تو خون ریزد
 بر آب زندهر دم این دیده ختم ناکم
 چون با من زلفت شست کار من شوریده
 بر ما نظری میکن که کاه که سلطان با

در نامه اگر باشد سهوا غسلی شاید
 سرکشه این سودا ثابت فدی شاید
 کر زنده کنی جان ما را بدمی شاید
 نقش تو و جزو فتنه در دیده نمی شاید
 کار من اگر دار و دهی و خمی شاید
 در باره در ویشاک کردن کرمی شاید

چون گشت عالم سلمان در عشق میند آتش
 در خیلست اگر باشد ما را غسلی شاید

غزل

غزل

آرد و کسر شکن زلفت تو سلمان

آورد و بدین گیس کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز هست که کار یافته
دل که شمال یا لب ز سوای لبت یار
در آفتاب کرد و من این آرزو فریست
سوای بدید آن دل چایه کو بجان
بس سرگردشت در سر بازار شوق ما
ما کوچ که بریم کج حساب دل
را بآب بال نیست جو بلبل کسی دید
در کار ما زلفت که در کار ما زلفت
آن دند و را که سو فی صافی بهفت آب
سلمان که شنبه حدی اذان دین

و آن قدر است بیست که یار یافته
تا این سرانجامت س اوار یافته
کوید وی ماه هوا دار یافته
سوای ما کرد و حرید ار یافته
خود گیسست آنکه درک ما زار یافته
چیزی نیافت سر که طلبکار یافته
ما را و ما تن کل جبار یافته
فی آنکه خود که در کار ما زار یافته
بر دم تست لایق دید ار یافته
جایده خوب هیچ گرفتار یافته

غزل

نشسته در دایمی لعل تو آلی ماد
هست که او که تر خواب و آید بخت
سیت قدم و بر بار یک جرمی
ای نشسته لب لب در یای وصل
مرغ آهسته بی رفتم و کردم سوال
هیج دلی در نیافت لغت روز وصال

خلوت ما را نشی شمع تو مالی نداد
حاجه خیال تو دات حل جوابی نداد
حرم سستی به آه و فخر آلی نداد
هلب در ما را شربت آبی نداد
بیج صلائی نرد سیج حوالی نداد
تا بفراتش نخست تا اس غدالی نداد

غزل

عن

فی آفتاب خوبی در سایه و در لطف
 و بزمی تو دل نیست در پهن
 مالی غریب دارم شرح و حکایت آن
 فتنی که بر در من نشین بر جوع مسلمان

آن ساینه های دین تاندرس که با شتر
در عهد چمن تو دهر خود دل پر که با شتر
در ناله که گنجی در دشت که با شتر
چون باد تو که دندانه باد که با شتر

غزل

باز بچشمی زلف یا دروا می کشید
 نام همه عاشقان در ورق لطف اوست
 هر چه زینکات و پست چون همه در دست اوست
 بار تو من می کشم جود تو من می گیرم
 خادایم حسن است شسته گردون که اوست
 حسن تو بین کز برم دل بچه رو میبرد
 با رغبت خرم من کس نتواند کشید

در پی او میباید و هم تا انجام می کشد
 که قلمی می کشد در سرهای می کشد
 بزمن سکین چپ را خطا خطا می کشد
 پرده زرویت چرا با و صبا می کشد
 میرود و بزمن حلف قبای می کشد
 دین دل سکین فکر که تو چاه می کشد
 مرد دل سلمان بنده آئینه تما می کشد

غزل

پر سن از مہ کدہ بونی شنید
خرقہ از آن شد کہ فرو شدہ بومی
جان کہ غمش خورد رسیدم طلب
مشرّب معانی حقیقت کے
درہی دن را کہ دوامی دلت
شور می و ماعت از آن روز بہ

دست زد و جامه سر اسمر درید
خرتیک صد پاره که خواهد خرید
رفت دلم تا بچه خواهد رسید
یافت که او در می در دش حشیا
دروگ ز فتنم نباید کشید
کان نمک لب لب ساغر کبید

ولس طاعت نمی آرد از آن گفتار
 نفس با وجود آن گزینی از دنیا
 نزن باقی که از ادبی چون تار
 و بی درین نماند چرا بسیار
 اگر دوی ندارد بی چرا بسیار
 منال از یاد خود سلیمان
 در راه عشق منزه خرمی

[illegible]

میزان دل جمالی جز به عشق کجاست
 صفت کس که در دل من سرور است
 غزل

مهر چه در چشم تو صدک مهره آراست
 ت با دمسار دل من سرور آراست
 سلمان اگر از عشق تاله گشتن عیب
 بیل کن از کل کله بسیار که آراست

زور مرا و سببه برآم که حاکم
 کورفت و عایت سر لبت همه حاکم
 ما و عم حق تو چو گویم که حجب کرد
 صد رکعت رای تو و کار ت سوا کرد

غزل

شمت بخواب حشمت مرا خواب می برد
 من غرقه فحالت اشکم که پیش حلق
 سودای بزدی و سنان از مصطفی
 استب بدوش مجلبه با آن یکایک
 بنمای رخ که در شب تار کات طره ات
 دل زده در وصال تو دانه که ضایع است
 سلمان کجا و قصه زلفت تو را که حجب

زلفت تاب و حال به تاب می برد
 چندان می رود که مرا آب می برد
 حول عمره تو مست محراب می برد
 بروی دست و ترک مرا خواب می برد
 دل کشد است در راه مهر تاسا می برد
 برنجی که آن ضعیف درین ماس می برد
 بیچاره روزگار به اظتاب می برد

غزل

سپار دل بجز کس که رخ چو ماه دارد
 بر چشم پارتد دل که ز دیه داد خواور
 تو را گویی و اخلا که مرز آب دیده
 خمر خرابی من بکسی توان کشیدن
 من بی تو بر کل ره دم زدن ندارم
 تو عین پاوشاهی دل جانم حقیت

بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
 عجب ارسیه دلان با غم داخداور
 بکن از تار بریزم کسب کناه دارد
 که دلی حراب و حال غمش شباه دارد
 حسد مست بریزم که هزار آه دارد
 شکار حقیقی کوچه تو یا دستاه دارد

میزان دل جمالی جز به عشق کجاست
 صفت کس که در دل من سرور است
 غزل

۱۷۳

غزل

دلی بکار دارد دلی را که دارد
 دلی بکار دارد دلی را که دارد
 دلی بکار دارد دلی را که دارد
 دلی بکار دارد دلی را که دارد

ایسی مبارکه و دوسرو خمر آرد
مرا یار دوست در میان دل است

غزل

یار دل می جوید و عاشق را می دهد
چون نمی افتد با ستر آئین و سادوست
گفت عیسی می بهم که دلت باری مرا
باد و آتش بر آید و دامن خوش میست
که یزدی که بجای دل می کشد که ای جانم
گفتش من نه بر زانو چای بر زمان
کسم از من هیچ نداری من و دو جنت است
شمارم سگم از آن بخت که در آید از جانم

غزل

یار می آید... روده جان می آید
اسر سوای نو کجاست نهان دل من
منم که نفهم که عشق تو حکایت کنم
بمانت که اگر با تو نظر به خوشی
بجاست که اگر میجویم از دست تو زهر
تا قوی در دل من کی دگری می کنج
مرهم طشت خوش آید کس را لیکن
بردم صحبت آنکس که ندارد ذوقی

غزل

یار می آید... روده جان می آید
اسر سوای نو کجاست نهان دل من
منم که نفهم که عشق تو حکایت کنم
بمانت که اگر با تو نظر به خوشی
بجاست که اگر میجویم از دست تو زهر
تا قوی در دل من کی دگری می کنج
مرهم طشت خوش آید کس را لیکن
بردم صحبت آنکس که ندارد ذوقی

از آن می آید که خوش آرد و حسا بد
ازین میان دل سلمان که امر بار بد

چون که مسکین در افتد دست تالی می دهد
بر در او لب بر آید ستانی می دهد
کرمی بخت لبست که می زبانی می دهد
که فراق او مرا یک دم اما می دهد
میز و خود را بدست دستانی می دهد
گفت چشم ترشح نکال تا توانی می دهد
گفت سواد پند که کشوش خدای می دهد
بر تالی را که چینی استخوانی می دهد

که پری پیکری از عالم جان می آید
بر زبان می رود آن چون زبان می آید
چکمه کرد و دیوانه من می آید
میکنم در نظم تنی و کسان می آید
خوشر آفتاب حیاتم بهان می آید
یا کجلا در نظم بر دو جهان می آید
رخم خنق تو مرا خوشتر از آن می آید
که به جان عزیز است کران می آید

یار می آید... روده جان می آید
اسر سوای نو کجاست نهان دل من
منم که نفهم که عشق تو حکایت کنم
بمانت که اگر با تو نظر به خوشی
بجاست که اگر میجویم از دست تو زهر
تا قوی در دل من کی دگری می کنج
مرهم طشت خوش آید کس را لیکن
بردم صحبت آنکس که ندارد ذوقی

از آن می آید که خوش آرد و حسا بد
ازین میان دل سلمان که امر بار بد
چون که مسکین در افتد دست تالی می دهد
بر در او لب بر آید ستانی می دهد
کرمی بخت لبست که می زبانی می دهد
که فراق او مرا یک دم اما می دهد
میز و خود را بدست دستانی می دهد
گفت چشم ترشح نکال تا توانی می دهد
گفت سواد پند که کشوش خدای می دهد
بر تالی را که چینی استخوانی می دهد

سلام حال یاران ساندن بسیار
ولی ازین میان می رسد که
صدا شود به آن که در آن
که شامی که در آن
چون اسم که در آن
چون اسم که در آن
چون اسم که در آن
چون اسم که در آن

غزل

آبی تر آتشم در آن پیستر که ناک
سنگ فلک نه بنده با صبر نه رادیده
بر سر زمین که آفت از قاصد تسایر
سلمان سری و عالی دارد آتشی که

ماک مرا جواب داد از سان برآرد
چند آنکه دید ما را که چهره ماں بر کرد
تا دامن قیامت آن خاک حال برآرد
تا آن سبک سار و بیان روان برآرد

غزل

مل فرودس چه باشد که بروی نورسد
از خط سر نو در آتش ای آب جات
ز آفتاب جوت در ماب که روی نورست
پیشم بدو در روی تو و تو چشم بدان
کار تیر بدول من تنگ ملی تنگ شود
ز سید هر سر شوریده سیاهی جو قوئی
بس بوی تو ام ای و سبب مهاوای بهار
ساقی آرد و سوسو در تن من عانی کن
سوی جود سلمان نکسی ای صوفی

بایست که بجاک سر کوی نورسد
شکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
آب خورت که مات که روی نورسد
چوب سات که بان روی مگوی تو رسد
که هر که که به بخت من و خوی تو رسد
کر میای نورسد هر سوی نورسد
کر نیست به نام عم بوی نورسد
عنان چه مانده که در دی سوسوی تو رسد
اگر این ترس صافی به کوی تو رسد

غزل

مار قمی می کشیم بایچه خوابد کشید
عبد و ذنب یکسیت یاری کی نش میست
اندر مرز و ملت قبل آتش برست
من و جهان بگذرم و ز تو نخواهم گشت

ما قدمی می کشیم تا یی خوابد کشید
هر که دوئی در میان دیدگی را و دید
و درخت که نکستی آتش آید و کرید
و تو قیسم ملی از تو کجا بسم برید

این کلام را در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این

این کلام را در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این

این کلام را در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این

این کلام را در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این

این کلام را در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این
کتاب که در این کتاب که در این

انسانه نیست، این که بگوید که من را

غزل

بیایه کس جز آن تر از او نیست
 حضرت خدیو دل بخت فرزند
 نسیم سلیمان که اگر چه بود ستیبه
 سراج و جان حزین و جان مست غریز
 مزاج سرور است شفا نیست تا
 به بلبله توان خبر جان راز و خولش
 از آنکه چشم از غصه تو محو بست
 می کند به ما ی نسیم شب مارت

بقیه خبره پیشانی بدو مر ساد
 عمر خان بن آورو دوشش تمامید
 امین سید و من خسته را سلاست و او
 مرا جان عزیزم فدای جان تو باد
 نیچ باو هواشیشش اخلاف مباد
 نبی چه سرو می گیر و بند بکان آزاد
 چو اشک مردم چشم خودم در چشمه فغان
 پرشی چه شود که گشتی ز سلمان یار

شزر

باسر زلفش و لم یبوید جان می کند
 در این مجلس که دار چرخش تشنه جان
 زنده که مرده را زنده می سازد و میست
 جان فانی کوی آن ابو حنیفین از سر
 اگر شکایت میکند زبان من از حنیت مرخ
 می خورم جام غمی مروت بشا و می خورم

با خیالش خاطر من عیش خفاق میکند
جان اگر خوش بمانی ای کز این میکند
راستی در صورت خوشی کان میکند
پریشان سر و بجای بی پستی مالی میکند
خسته نالت غنچه بر ناتوانی میکند
خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سیمان ایستاد عارض جانان دردم
تازه عیسی از شراب ارغوانی میکند

142

ف

غزل

بر تندی بود ای خورشید و سر نه ماکند
رمی بود ای حیات خوش بر آه جهان من
ایه من سر بازار میوایستند
بخت عظمی روختست جیهی آید عقل
در چش کرنا مرود ماچ بنده سر و باز
رو حسن تونس سر می نهم روحانی یای
اکمده سید عالمی باشدش با یکرا
دست بر جانتا یکد اکر مارا و آب
هر دم بهر دست و دل میگویم بر باد
از دست بدو من می کرد و بهر جانتا

اغزہ اس وقتہ در سر کو تنہ پیدا کنند
سرخوش بہت امشب تمام بتیس فرما کنند
چوں مدین کسی یا چون تولی سودا کہ
می و بہ قشوریش می کند ا تا یجا کہ
از حیات مرگب مانند کہر مالاکن
عشق اگر کاری کنند فی الحکمہ پارچا کنند
و در جانیست بر دل آید آن جاسر ما کنند
چند غم در آرمیاں مرہ مان رسوا کنند
ناوہا از است می ترسم حکمت دا کنند
بحسب سلمان ماری را والد و شیدا کنند

غزل

عنوانی است و دو قسم ناکه و بر سر آه
در روی این عالم بود به بسته محکم
از زلف او گشته در آیت مادل من
یا را شناخت اما ساخت هر کس او را
مردانه و مگویت ایدل که رفت دید و
در ویش بردن و گنگس که برد او
دل با بر د زلفش من میشدست کاری

هم دل نفم فرد شد هم خان بهم بر آ
دستی از دل ندانم عشق از کجا و آید
وز دل بهیست تا جان تنگش امان و آید
زیرا که هر دانی بر شکل دیگر آید
در غل جو جویش باد امن تر آید
در دین وقت از حجاز با تو آید
یکدست لود از ان سر آمد در ما سر آید

51

14

۵۹

دل می ناله و شکست عشق تو زانکه
 کوهستان را با هم می زنی
 دل می ناله و شکست عشق تو زانکه
 کوهستان را با هم می زنی
 دل می ناله و شکست عشق تو زانکه
 کوهستان را با هم می زنی

59

از آن عکس می نمودیم تمام افتاد
عاشق بودند و دل در طبع تمام افتاد
تمام را از شکست علی است تمام افتاد
باز در این سر تمام بود و تمام افتاد
نشان این تمام بود و تمام افتاد
تمام از این تمام افتاد و تمام افتاد
تمام از این تمام افتاد و تمام افتاد
تمام از این تمام افتاد و تمام افتاد

14A

۱۷۰
میلست از طرف کفر اسلام افشا
ست برتن عشاق تقاضی می
دین و عزم که در دین بدنام افشا
م از روی طمع و دلقوی بردا
بنیان که خیز زلفت من از باغم افشا
سکبان تقاضی می عزم دل میداد
نادرست دود در افکار افشا



عزیز

چو زلفت آرد از سودای تو باشد
زند لاف که بالای توام سرو
برون کردم ز دل جان را که جان را
خوشا آندل که بشیار تو کردو
دل کم گشته ام را که بچوئی
اگر چه حسن کل صد روی دارد
نکبذ صبح و دیگر در دل آن را
اگر چه سرو دلجوئی کند عرض
سرو سربایه دارد همه کس
بسوزد سنک بر من که نشود
من پندل کجا پنهان کنم دل
من مسکین که این گوشه کرم
چنان هر خطه سلیمان که در گوش

غزل

من امروز از می مستم که در ساغر نمی کنجد
ز سودایت برون کردم کلاه و خاکی انهر
زان بودم که بنویسم لول نامه خشت
بعش چتر زلفت چه باک از چتر چرخ
به شب و دست میکرد و بد کرد و شد و دها
حدیثی زان زمان گفتم رفیق گفت زیر لب

١٢

غزل

برکتی در عین سستی مدام چشم مرا
سرشتر ترا میرم که در بسجده صری

سانخی از خون لاله و سستالی مید
خان سلیمان را جیات خا و والی مید

غزل

دل بی دلدار رفت وید و جوان نال دید
دید بهان دل دید و کثون است اشک
بزد و بهان دل بیاد داد که خواهد بگر
معهده و مقصود دل جر وین تسک او
که تو چه محکم گیتی که تو کجا هم هست
از می مطرب کن و جیبا منع مس
بر در آه باس دل از در حب و آس

اشک بدندان گرفت داس و وری اوید
ست برون زامیان رفت و کتاری کیید
انظرت آن مهار بوی هوای تو سید
بست و درنا که هست مقصد دل ناید
در تو به یغم زنی از تو نخواهم برید
تا سوزی تر بود قول تو نخواهم تسید
تا که بجای رسید از در رفت سید

غزل

ماهر افش قس و دشمن سر و کاریم بود
آتش روی ترا خرقه آمد و چه شمع
چان هست را انصوح و ادم که زای جان است
میش ازین نادیده و ریت بود تقوی که میر
خو و راست خنده امکه میزد بر دل من شمس
از برای مست که لعل تو چون لی در تنم
مس با می طبعی رخ خست اطری کشم
از خیانت تشکریا ادم کرد و تباه می حمر

از محال شب هر حب رو با زاریم بود
می چسبیدم که بر خرقه زنا بجم بود
با دوات ترک و تارت محقر کاریم بود
دو تن میدیدم که در کار خود انکاریم بود
که خرم که یک سر و سر دل آزاریم بود
یکس لکس باقی و باقی ناله زاریم بود
که خنجر و در کنی آرد که سبب ساییم بود
یا سحرمان بود حق هر جان یاریم بود

غزل

Handwritten marginalia in Persian script, including phrases like "غزل", "دیده بهان", "اشک بدندان", and "ماهر افش".

۵۱

تقصه این دل دیوانه - درست تر سر
تقصه یار لودیم و حکمتیم کس
خاشاک روی تو است آینه - این صورت
بر ران تو مرا تو با ما موس میست
جز در عهد تو میست که توان اندخت
دشمناب که همه کردند بران عجیب
چراست تا شرح فراق تو نباشد سلیمان

که در این سلسله رافع بر تپش چاکشید
استواین قسه که چکر کجهاں کس تسد
مست و دره آید جو حوسید بدید
چشم مست قمرای دو سال کوس بدید
قد و دور تو میی است که توانی توید
یست مکن که مرار تو تو اسد سیه
حال دل در قلم آمد : قلم خون بکشد

غزل

اے اہل دل راہگیر ایات معانی روئے دنیا
سکھن میر معانی است کہ در دیر کسی
اہل معنی ہمہ بی نام و نشان ما ولی
ادب است کہ بر دل کہ بود منزل یار
خارج از مہر و جہالت خرامات ایجا
رار دہست نشوونہ ہائے مستان کہ چو بی

درخت تن با سرایر ده خال رود بند
که سبک و نکند ظل کراں و بدند
نایر سندانیں نام و نشان رود بند
بیکس اندیشه احیا رباں رود بند
تا محروم تو می از دو جهان رود بند
قصه گویند سخن ما ز ماں رود بند

غزل

بملت بجان خریدل هاست اگر آید
دکار لی نوا یاں کر یک نظر کما ری
دخان هر که گیر دار سوز عشق استس
قتل قتل در دامن طایف رخ ستای افس

جان میدهم برین ده باشد مگر برآید
کار من و چو من بعد و یک نظر برآید
تا سوختن چو شمش اول ز سر برآید
آری بعد باشد و دوی اگر برآید

54

حاضر

334

طراز حسن

ایمان و دوستی بر جان تو برشته شد
و من آخرت من و در خوار شد
ز من و من و من و من و من و من و من و من
و من و من و من و من و من و من و من و من
و من و من و من و من و من و من و من و من

هر چه دامن زار و دامن بر تن تو برشته شد
باستین بر دامن تو زار شد
و دامن تو زار شد و دامن تو زار شد
و دامن تو زار شد و دامن تو زار شد
و دامن تو زار شد و دامن تو زار شد
و دامن تو زار شد و دامن تو زار شد

غزل

ز سبب سبب زار و دوش بهر برشته شد
سوا شکر زلف که بر بکر برشته شد
ز دل و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین

و ز سبب سبب زار و دوش بهر برشته شد
دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین

غزل

بنا از حرفت ثابت شود پدید
در حق جواب من نه زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود

بنا از حرفت ثابت شود پدید
در حق جواب من نه زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود
و زار شود و زار شود و زار شود

غزل

دل از دین زار و دین زار و دین زار و دین زار
و دین زار و دین زار و دین زار و دین زار
و دین زار و دین زار و دین زار و دین زار
و دین زار و دین زار و دین زار و دین زار
و دین زار و دین زار و دین زار و دین زار
و دین زار و دین زار و دین زار و دین زار

دستک فخر دارد و در دین یاد تباری
 جامع بر همه است و در دنیا و آخرت
 برادر است و در هر حال
 در هر حال و در هر حال

غزل
 جوید غزل و دل کز لبان تواند
 آرد و آید بری که در دامن تواند

| | |
|--|--|
| <p>یاره در حق مسرورست و لیکن تاکی من عاشق ز لورجون یاد بویکم راضی با تو کلام که تسی روز کم در جبهه عمر مدعی پایبستی مرا ایست مسیر من حلی در هم حد و حرسد ارشاد می اگر بر که خواهد که بروی تو نظر بکشد چه که هست که چشم بهت مسلمان را</p> | <p>ستم از یاد صرور لب و لیکن تاجد من صادق در تو یک دره بمرم جرسد لکه که کشیدم و بیدار است بخت نرمد که نو و گشت کرد بخت عشاق بخت برش روی نور آتش به نمدم چه سین کور دیده و محسار همه عالم در بد رسانید که چو نمت رساناد که نرند</p> |
|--|--|

غزل
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند

| | |
|--|--|
| <p>مکان سکرستان تو شهبازانند تابدانی که هر که شده چسان بازانند مایه دامان جهانم همه انبازانند ناز بر دل شد کان کن که بران بازانند رو که در کوچه پادشاه بران بازانند خشک آمان که بدان پایه سرفرازانند زانکه رخساره و خون و قره طمزانند مانکه رخساره و چون لوی تو رسانند تابدانی که بدان کل چه خوش دازانند</p> | <p>ماتقان سر زلفت همه چان بازانند طری پر صفت مستان نکران که خوشتر سر و دای تو تهمانه من مجلس است داغ به سوختن که بدان مشتاقانند خانه و کوی معان می طلبیدم کشند همه دست به جود پایت نرسد دارت از سینه همان سکرم اما چه کنم خان چار مرزا با تحسین می سازد صورت لیل و لیلن ناله سلمان بشنود</p> |
|--|--|

غزل
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند

| | |
|--|--|
| <p>غزل در نبرد پارسای خیری می خراید</p> | <p>غزل از توبه بیانی کاری نمی گزاید</p> |
|--|--|

غزل
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند

غزل
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند
 این سر سبز است که در دامن تواند

ست بهای فزونت را آخر حری مات
از دیده و اگر آبی حوایم لب بدگره
یاغیر خم از دل ای باد که اری کسی
دیالی که کر از بند چون لب تو سودایت
تمای منم خاکت که خاک مر کویت
سیناک اراں کشته امرو که بعد از من
مستاق حرم را کو شو محرم میخانه
عاشاکه فردا دید الالبس کویت

وین ناله شهاده و زری اثری باشد
آبی مدد ما را کمالی جگر می باشد
بر خاک رش است که با جگر می باشد
از آنکه بر موی چون دوس مری باشد
هر که در که بر خیزد صاحب نظری باشد
سزود و ارعالم کمال مصدی باشد
است که گزین خانه و کعبه در می باشد
از مصطفی که ما را از غم مضربی باشد

غزل

آنکه را روی و قهر و لیر و کمانی دارد
 شاید آنست که دارد دخط سبز و دل لعل
 ای که کوی که عنان از نظر و دست متاب
 بنام جبر ای که است منزه حریم
 که قلم قصد کند سبزیش نشنود
 مادی آید و بر روی تو جان می یابند
 بر سر کوشه آبی اگر ت می بایستد
 و تنای موس بر مرغزیت سلمان

چشمها کرده قعقد جهانی دارد
 شاهد است کاین دارد و آلی دارد
 با کسی کوی که در دست عشاقی دارد
 هر که زخمی عرو البته فغانی دارد
 که قلم نیز بهر حال نوبانی دارد
 آفرین بر قدس یاد که جهانی دارد
 کوثر و بد که آب روانی دارد
 بیکران آمد و هر چه سینه کرانی دارد

غزل

مستور در ایام لومعه و رنجامش

هر خنده که این ممکن است دور نباشد

۱۴

5

غزل

بهر دین ز حسن زلفیت تا که خواند
بر سخن ز دانش سر زینت که زده

از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
شبهه ایان من شد یارست قید زلزل
قدیمی می کشاید بازم قیسر ماند
هر دم هزار جان با کبلیات لعلش
زلفش پوشک پر زور فالش بنفشه

۱۸۸

لعلش چو جود ز دریا غلغله
سین سپهر کرم ز درش برب
کاید صبا کویش بون بار
آتش کرمی که نشسته ز خاک
با خون گرفت او را پاک
بل عودند کانی عود کند زان
دان کسی که روزی بی سبب و زان
دانه و پیچیدی سبب زان

عمری غلام
زین زندگی چه حاصل که باز نماند
این دل صومعه کرم کو پیروز بر منی
جان من بجای این جام و دانست
ان تابش زانست ز دور دست نماند

بوی زلفت او دماغ جان سطر می کند
یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلفت او
سورت یاقوت روشن نمی چمند کسی
سین ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن
کر غم عشقت مجر و ساخت سلمان پاچه شد

غزل

زک چشم تو که با تیر و گمان می کرد
بر که سر کشیده چو کان سر زلفت تو شد
آنکه پرسید نشان تو توانم تو شنید
ما که دور تو تو انیم رسیدن که فلک
بارشت سر زلفت تو بدوش ازین کوش
نیست محتاج بیان قصه که چون حرد درون
ساقی اطل کران نیز و سبک می کردان
زایر کعبه او که در جهان میگردید

غزل

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
اگر سرم برود کوب و دم از سر
دل ز کوی تو رفت و مقیم شد نجس
سرم رفت بسوای وصل میدانم

باد روی او چرخ دل منور می کند
اگر سر خود هر یکی سودای دیگر می کند
هر کسی با خویشتن نقش میسور می کند
ز آنکه کرب می کشایم شعله سر می کند
کوی عشق است اینجا سلطان برافروخته می کند

بنشان کرده دلی از پنا آن می کرد
بر سر کوی تو چون کوی جهان می کرد
در پی وصل تو بی نام و نشان می کرد
در بیت پیرو پا که در جهان می کرد
می کشم دایم و پشتم چو گمان می کرد
همه بر صفحه احوال عیان می کرد
هین که کار طرب از رطل کران می کرد
این زمان که در خرابات معان می کرد

شما غل تو ز پیش نظر نخواهد شد
هوای هست مرا آن ز سر نخواهد شد
دوران مقام بجای و کر نخواهد شد
اگر این معامله با او بسر نخواهد شد

غزل

مهر و مهرین بیل شیار
مهر و مهرین بیل شیار
مهر و مهرین بیل شیار
مهر و مهرین بیل شیار

اول رو کشته مقصود گرفت اندر ریش
دل رفاقت و لغو یاد دل مار سعید
عشق شکست ولی تانز سید است حکام
سبل اشکم ز فراق تو جان کرد حراب
سوی سر رقصین نور الهی شده ام
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شود
کام سلیمان تو اگر میدی امروزه

دشمن بخیار و مداحم مرسد یا نه مرسد
وای اگر این دل کم گشته سما و از مرسد
بدید پیوه خلوات کسی تان مرسد
سعی کن سعی کراین سبیل بد یا مرسد
باش ازین خود و بمن پیسر و بی یا مرسد
کو چیا کن که بهر حال بد و بجا مرسد
دشمن و خود و هر دو که مباد و مرسد

غزل

وقت میاید به نور کا دروست بود که کار
چونکه بر در کسم قد تو کوید چسان
ناکه خیال قت بهست مراد فطر
وقت عیبت ترم در جو فرست نما

عمر تاخیر رسید تا کی این انتظار
مان که نهادهایم ما را دوست در گشتار
مرد و همی گویم و در طلب و خویشار
ماله کرد داشت سود و سود کی آید بچار

غزل

ردیف

الزَّاد

یارس ایس ماییم انداس عاجبمان افتاده
 باجو شکم ادا و اتس عرقه درخون جگر
 رحمتی امی مبرمان آخر کجای رحمت
 خون کهنه یا ماں کهنه یار و مرکب ناتوان
 بیوزا دل طلمی رک چون شاخ و رحمت
 لی نمر اروی او پیوسته نالای میروم

سایه دایره آفتابی ماکهاں افتاده دور
فی کمار و در میان مروان افتاده دور
ما عرب و ما توان ار کار و ان قضا دور
جان لبش یک در اسی در میان نشوده دور
کر جمال کل نود در هر کاب افتاده دور
رست چون تیری که باشد از گنا افتاده دور

54

۳

۵۰

مسحوق بیکار برین بود و هم وی بی
بوده و بایک شستن آنرا قناده بود
پاشی بیکیم عالم فرستاده بود
آچون که ایامی بود و آراست قناده بود
پادشاه را احتیاج بود و در دست
و بیایست گفت بیکار آن شایسته
چون بود حال آن بیمار را قناده بود
غزل
تت یا بیکار و بار بار
کار بار

زین مینا
 آخر و کد انت شکبایا
 تری گشت تا حکم را بیا
 در خود ساداره و بین شکبایا
 چنانکه می بود زین یاد خود را بیا
 چیزی بکیر سوس اید بیا اریا
 افتاد ادم بحری و ایا که ادم بح
 بحری که بشت حاصل آن و ایا که ا
 با جهان کب ابدل حکم را

۱۸۹
 غایب دل کینست در دین و دنیا
 بنفوس است درین دل کینست در دنیا
 الا کاب وید و خاک و دیار
 دیار باغ اختیار تو منت یک دولت
 واجب بود بهانت هر شب میاید
 چون غلام اگر چه بی عار و دل است
 من در کونینم بهیچ عیب و ایراد
 بیل که داشت بهیچ عیب و ایراد
 یعنی که خوشتر از این عیب و ایراد
 سبکمان تو چند عیب و ایراد
 ملک مستحب ایراد

ای عقل از سر میل به کجای میروی
ای دل به کجای می کنی که کان دگر
ای که در دست تو در میان اویم
ای که در دل من رود کرب

59

کشته عشق بتا نیم زهی عشرت و عشر
در سر کوی یقین کعبه و تجانه یکبیت
هوای صوفی چه کنی کان بعد از قیامت و غریب
مجلس خلافت انس است و حریفان نچود
خون قرابه بریزد که خود نختنی است
نه بالی که نداند بجز سوختن همان
حبیه احوالست پروانه که در کوی عجب
آنکه بوش و دل من بر دتاراج غمت
بنوازم زمر لعلت که سلمان اردر

مفسر کرمی بتایم نمی نیست و نیاز
 راه کویت کن و بر راه و کن راه دراز
 های ستان بشت نوکر شوقست و نیاز
 مضر بان پرده دروغ و ساقی غمناز
 خون آن ساد و کپنمان کند جوهر باز
 میکند شمع حاشی میسر سوز و کداز
 بهوای دل خود میکند آتش پرور باز
 کو بیاباز که نا آید ایم از هم باز
 در مقامیست که جز ناله ندارد و دم ساز

غزل

زلفین سیه خم نخم انار زده باز
ران روی نگو چشم پد ان دور که امرد
از غالمیه رسمی زده بر گل و مشک
بر صاغر بختم زده سنک و لیکن
زده زمره عشق قور و بر من قلاش
من سر چو تسلیم بر سر فرمان تو دارم
از دود دل سوخته زهار بند کن
نقد سره قلب کرایه داده ام از چشم

وقت من شوریده بهم برز و دوازده باز
در موزه طعنه و در خور و دوازده باز
امروز بهان بر کل و شکر و دوازده باز
با تو نتوان گفت که ساغر و دوازده باز
آری سخاوت کنند و دوازده باز
با آنکه من مژده را سر و دوازده باز
کاش بمن سوخته دل و در و دوازده باز
بر سکه رویم همه برز و دوازده باز

شعبه زشت رست کپوتر و اسلامان
دریاب که بر صید کپوتر زده باز ۲

٥٠

و در این سرچشمه که درین جای احوال
 از ملک سلیمان نیست و دانست
 سالهاست بیجا بود و دانست

۴۷

کتابخانه عمومی

[illegible][illegible]

کلی اگر چه ساخته اند که در دست
ر کل زده حلقه و بر مرکب کفر قتل
کلی را بیکه دل حده مرآیه نه محالست
هر چه سر سیم که روان بود و سودا
رسان و مساک جامی نمی آید دست
چون قلم اند خطم از زلفت تو زیر آک
کفنی که بهم بر نغم کار تو سلمان

تا ماه که امین دل عشق خور زده باز
 اورد به رکب دستک زده باز
 پس خد که بروی کل تر زده باز
 رسد رویم همه برور زده باز
 با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
 فی داسطه یحیی مستلم زده باز
 در بهیم زده زلف و بهیم زده باز

غزل

کارها دارد و دل من بالرب جانان منور
دربار خورشید ارمه کل کل شکفته است
روی ارجحکان زلف دوست تانی دیدم
درباره از عالم راز من در عشق تو
بجای سودای نعلت بید بخت تو
عمر ده ام در دست عتقت سالها خود
دروا عشق در مبدای سودایت
یکس عباتی در خواب چست دیده است
بهای یکسر مویست دو عالم میدهم
سرکوی خودم دیر روز ترک یار قیام

دور حشمت است اکنون اول و ثان بنور
کرد کلزادش کنون بر میدهر یکاں بنور
لاجرم چوں کوی میسکر ویم مرکز اداں بنور
آشکا مانند ولی من میسکنم نهیاں بهور
بمخنان خلعت تصرف میکشد بر جان بنور
از نفس می آیدم چوں ماد لوی آل بنور
سالمهار فتند پیدا میسکش پایان بنور
برغمیدار و ز قسرم نوسر زبستان بنور
کر بدین قیمت دست آید بود از بدن بنور
گفت بسی زنده است این سخن سلمان بنور

روایت ۱۱ غزل ۱۱ التیس

54

八

غزل

یار بجوئی رفیق هست و اینک می رود

غیر و بچون کرد سلمان دست در دوش

غزل

مست هستی که نده از آفتاب
کز پیاوم نیک یار منش مشتاقم
کرد عهدی سر من کز سر کوشش برود
دختر دست رحمت را متوان برداشت
عشق زهر است خوش آنکه که نده در تریا
لبان روی لطافت ملکن نتوان گفت
خلق کویند که سلمان سخن عشق بهش

غیر بیا شد از احوال دل مشتاقش
یاد باد آنکه چنانیست چمن خنقش
کرد و سر نردوم من ز سر مشتاقش
کرد و قهای کل دلاله شهادتش
در کش آن بر بلبل مطلب تر یاقش
جز میگوی که مانند مکی اهل قش
چیز پوشم که تنه ندیده آفتش

غزل

آنکه از جان دوست زید است
دل به او ابرو ز من بقیه ویش
آنکه در خون دل من سید
قالبی بی روح دارم می برم
مید چو جان را در دشت کار دوست
کوه رویت را در بوم چو زلف
هیچ رگمی نیست بر یار خویش
کز یار یار مست می یار او
بآل خود گفتیم اورا چینیستی

او مرا بگذشت من نکند از من
سید هم جان تا که باز از من
من چو چشم خویش سید از من
تا بخاک شکوی او بسپار من
کوهران از پیش اگر در کار من
چرخان جانب که میدار من
آن طبعی را که من یار من
من نمی یارم که گویم یار من
گفت سلمان او کل من غبار من

۱۹۵

غزل

غزل

آن

بخت ز دنیا و آخرت بکسل
ولی چه سود که بچشم نمی شود رس
نیرد می دانی دله ای دم سپی دل

کرت اوست پیوند دوستی باشد
بجز دهن توام هیچی آنز دل نیست
حسود گفت که سلمان چه میدوی بخت

غزل

خیزد در ده ساغر یاقوت کون چرخ جام گل
کا کیک گل ایبرسانه بر یک میانه گل
خوبه بد وقتی خوش آید خانه و ایام گل
لوت شادی زدیغ سحر بر نام گل
سلف بیانک خیزد می مردم نام گل
نایت دنگ بر دانه زمین اندام گل
گل نای عمر از ان آتش بود در جام گل

ساقی وقت گل تیر حبه ایام گل
کوش کن کجایک بلبل چشم ز بر لب گل
مشق و مشق و جراتی بنزد آفتاب گل
لوت شایست گل ایبرسانه نام گل
از دم باد و تخم باران کند مردم خراب گل
گل لبه ناز و آید پرور دست چون بیاں گل
در هو از دنگ و بوی خنده شادی نهاد گل

غزل

سپیل فست سوی تو پس تو سوی دل
و جسمه تا اگر ندی آن سوی دل
تا بوی را به عشق تو یابد ز بوی دل
می آرد از منبل زلفت تو بوی دل
باروی دست خرد تو ان بد روی دل
بر باب خود درست نیاید سبوی دل
جان داد دست که توفی گفت کوی دل

ای جان نانه من این ای آرزوی دل
در آرزوی وی تو دل جان رسید چه
چون غنچه بسته ام سر دل با جسد کرده
جان راباید باد صبا می دهم که او
تا دید و دید روی تو روی دل ندید
و بکر دید و دل ندیم من که آب چشم
سلمان اگر ابل دل نام دل مبر

بخت ز دنیا و آخرت بکسل
ولی چه سود که بچشم نمی شود رس
نیرد می دانی دله ای دم سپی دل
کرت اوست پیوند دوستی باشد
بجز دهن توام هیچی آنز دل نیست
حسود گفت که سلمان چه میدوی بخت
خیزد در ده ساغر یاقوت کون چرخ جام گل
کا کیک گل ایبرسانه بر یک میانه گل
خوبه بد وقتی خوش آید خانه و ایام گل
لوت شادی زدیغ سحر بر نام گل
سلف بیانک خیزد می مردم نام گل
نایت دنگ بر دانه زمین اندام گل
گل نای عمر از ان آتش بود در جام گل
ساقی وقت گل تیر حبه ایام گل
کوش کن کجایک بلبل چشم ز بر لب گل
مشق و مشق و جراتی بنزد آفتاب گل
لوت شایست گل ایبرسانه نام گل
از دم باد و تخم باران کند مردم خراب گل
گل لبه ناز و آید پرور دست چون بیاں گل
در هو از دنگ و بوی خنده شادی نهاد گل

بخت ز دنیا و آخرت بکسل
ولی چه سود که بچشم نمی شود رس
نیرد می دانی دله ای دم سپی دل
کرت اوست پیوند دوستی باشد
بجز دهن توام هیچی آنز دل نیست
حسود گفت که سلمان چه میدوی بخت
خیزد در ده ساغر یاقوت کون چرخ جام گل
کا کیک گل ایبرسانه بر یک میانه گل
خوبه بد وقتی خوش آید خانه و ایام گل
لوت شادی زدیغ سحر بر نام گل
سلف بیانک خیزد می مردم نام گل
نایت دنگ بر دانه زمین اندام گل
گل نای عمر از ان آتش بود در جام گل
ساقی وقت گل تیر حبه ایام گل
کوش کن کجایک بلبل چشم ز بر لب گل
مشق و مشق و جراتی بنزد آفتاب گل
لوت شایست گل ایبرسانه نام گل
از دم باد و تخم باران کند مردم خراب گل
گل لبه ناز و آید پرور دست چون بیاں گل
در هو از دنگ و بوی خنده شادی نهاد گل

بخت ز دنیا و آخرت بکسل
ولی چه سود که بچشم نمی شود رس
نیرد می دانی دله ای دم سپی دل
کرت اوست پیوند دوستی باشد
بجز دهن توام هیچی آنز دل نیست
حسود گفت که سلمان چه میدوی بخت
خیزد در ده ساغر یاقوت کون چرخ جام گل
کا کیک گل ایبرسانه بر یک میانه گل
خوبه بد وقتی خوش آید خانه و ایام گل
لوت شادی زدیغ سحر بر نام گل
سلف بیانک خیزد می مردم نام گل
نایت دنگ بر دانه زمین اندام گل
گل نای عمر از ان آتش بود در جام گل
ساقی وقت گل تیر حبه ایام گل
کوش کن کجایک بلبل چشم ز بر لب گل
مشق و مشق و جراتی بنزد آفتاب گل
لوت شایست گل ایبرسانه نام گل
از دم باد و تخم باران کند مردم خراب گل
گل لبه ناز و آید پرور دست چون بیاں گل
در هو از دنگ و بوی خنده شادی نهاد گل

غزل

| | |
|--|---|
| حال شهبای خزانم که بر سر حرم کن فضل از کردار پیش که به است آری میاید | در این اعراض کن ترسم که ای بادل حظا کفتم بیا یک گشتت کرد منقول |
| ما که سکاریم و او بخت و کرمانه مجال تقصه و سلمان کور عار دار و استماع | ار برای ما تفرقت کن خدا اما ای سول کو که شکر من بقول ای دوست تشو باقول |

| | | |
|------|-----|------|
| دولت | غزل | الیم |
|------|-----|------|

| | |
|--|--|
| حق محبت و برین که تا ز محبت دوم با دل پای بند و درم کشی ای چون کمان خود | نه غم خویش محروم و جان خویش محروم جز آنکس که صد زاری چو تیر اندازی در دوم |
| هر از محبت ایام دور را کس و سیدم کرم مسکن بود و فرخ و بد یاد تو تسکینم | که که صد خدا زین آدم کجای دشت معذوم در محبت بود ما را با حسن تو منظورم |
| تغای می شاهد بر و ن برد از دماغ دل خوابه چشم مست را نیست کی قبول افتد | خیال لغت خلدیم بر ای محبت حورم بر و واضح کس مستم بسیار قیامم |
| بد و چشم او سلمان کن عوی ستوری | من از دوا زلستم که سیکر یکدستم |

| |
|-----|
| غزل |
|-----|

| | |
|--|---|
| بر کمر سزالت که من در ایم در آن بندم ز دست در دست بیکرم و لیکن غم دشمن مانم | که چون خود را بجزر اک سزالت تو در بندم چو ابر زوهار می و میان کرم میبختم |
| بگویت چون صبا با آنکه عاهد او دهم غری ل در آن داری که جانها بد کنانم | بگویی از دست ماضی بوائ از تو خورسدم بگو دوستی جانان من ایام در آن بندم |

از کوه محبت سلمان غم مرا دکانی دان
اگر او که کند از غم من چاره جان کندم

غزل

۴۰

۱۹۹

غزل

۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱

غزل
 در کوی تو بزم وصالان رفت
 تشنه و دردم زخم چرخان رفت
 ای بزم وصال بزم بزم
 ای بزم وصال بزم بزم

در ما دوست کرد و ز سرای پریم
 در بحر غم عشق که پایا بست ندارد
 در دامن پاک تو نشاید که زخم دست
 آشفته زلفت تو چنانم که کل من
 خون دل من پیده روان گردیدن روی
 ای گشتب از کوی خرابات مرا هم
 بر کنه سفال مستی من چه زنی سزگ
 بر دوش کشد پیر معان باز و بولش
 گویند که سلمان ره میخانه چو پوئی

در دست دید ترک سرو پای بگویم
 غصی کنم آن کو هرزایا بست بگویم
 تا زاب و کل خویش بکل مست بشویم
 هر کس که بگوید شود شرفست بگویم
 دیدی که چو آمد دل و دیده برویم
 بگذار که من معنات این سر کویم
 کان چند کن مازده بر سزگ بگویم
 وز باد و دوشین شده من مست بگویم
 بگویم که نسبی زرخ یار و بگویم

غزل

بسر کوی تو سرگشته که تا سر دارم
 و نه شد پشت من از بار و من آهن دل
 ای که در خواب خرویدی خبرت نیست که بگویم
 ساغر من پر می روی در سر و در گشت دست
 میرود در لب چون آب است چنانستم
 گفته در قدم من که انداز بچشمستم
 اگر در سلمان بنگازی تو زور و سر بر سر

نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
 به چنان در پوست و می بدین در دارم
 بر شیب از خاک و دشت بالشت و بستر دارم
 تو چه دانی که من اندر و چه در سر دارم
 چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
 اینک از بهر قد همای تو گوهر دارم
 من غم سر چو ندارم چه غمستم زردارم

غزل

چو شمع از غمت یوزان اشکال دیده میبارم

بر دلم زده از جبران و شب زنده میدارم

۲۰۲
 کرد بان بزم وصالان رفت
 تشنه و دردم زخم چرخان رفت
 ای بزم وصال بزم بزم
 ای بزم وصال بزم بزم

غزل
 چو شمع از غمت یوزان اشکال دیده میبارم
 بر دلم زده از جبران و شب زنده میدارم

۲۰
 کجی بود با هر چه میساها از آن شود و در
 جوی و در کافین است و درین هر که از جوی
 بگریز که از جوی میاید میان آن دو ده ایام
 بیش از آن که از کوه و دریا و از آن
 به زمین بکشد همانرا از میان آن شود و در
 صد و هفتاد و یک سال از آن کوه و دریا و از آن
 به زمین بکشد همانرا از میان آن شود و در
 دوستان از بومستان جویند و بکشد
 با آنکه از بومستان جویند و بکشد
 غزل
 الی و رسم

و از دود چرمی می نخی خواهم تو چرمی
بمنغ غره خون ریزم کس جان تن خود را
همه کس را که رودی بود خواهد که کرد و کم
هر گفتی که چون میری زیارت خواست کرد
و تو بهر جا که سلطنت چشم مرعشت دارد
خزمت کرده ام سلطان که در آغوش تاجران

دل ایستاده از من مستماع خویش میجوایم
سته قراں آن ترکان کا کو کبیش میجوایم
بفرار من که در عشق هر دم پیش میجوایم
پس از مرگستایر امید زنان پیش میجوایم
نپنداری که این مناسن درویش میجوایم
سازم محبت از یارایر یک اندیش میجوایم

غزل

لکترین میباید که سر زلف تو منم
دور در وغم بجز از دوست و گنجینه نیست
بر که شت از سر من آب ولی کرد هم
مان چه دارد که تار و ره جان سازم
ایال تو کرد و و کوی در نظر هم
نور سوای من و غمی غیتم بگذار
تو کنن زنگ ای چه جو و دهم نیست
ساقی با ده که من بر سر پان تو ام
مظرباره برون قد نما سلمان را

چون نواید دست بهیچ نگرمتی چسبم
یوسفم دست من آلوده بخون پیرانم
آشتائی بدوی دستی و یائی بر منم
یا مری چیست که دریای عزیزش نغم
جز حدیث تو نیایا خنی در دهنم
بنکار ای قصه و خوابان که چه تیرین غم
شک جانم روم القصد دجالی بکنم
در من این هست که پمانه و میان شکم
بر در دست که سن کشیده حلیه ششم

غزل

اب فرکار غرق ما بر شب نازی می کنم
در رهنمای دوزخ کافرت پیچیده ام

مرودت او دعای جانناز می یکم
غازی ادم غاری بدجان غوثی بازی یکم

غزل
 ای که در این عالم زلفش برسد روی تو بین
 ای که در این عالم زلفش برسد روی تو بین
 ای که در این عالم زلفش برسد روی تو بین
 ای که در این عالم زلفش برسد روی تو بین

باد که برین دود برآورد باد هم حلال
 باد که برین دود برآورد باد هم حلال
 باد که برین دود برآورد باد هم حلال
 باد که برین دود برآورد باد هم حلال

| | |
|--|--|
| که چه کوی یس از رحم چو کان من است در قهر برآمدم و از باد تزامی پرسم لونی از میکه به عشق تو بهیوستم کرد عشق ابروی تو میخوانم و کج می خوانم دیگران در طلبت گزشتینند از یاسه خلق گویند که حواری از می سلمانیان | وصف به کان سرافرازی کویم عرق در آید و در آب تزامی حویم ساقیا مادمه میما که کس است این بویم صفت روی لونی کویم و خوش میگویم من کی از پای سیم که کس می بویم چون کنم بار که با تیر فروتد حویم |
|--|--|

غزل

| | |
|--|---|
| دوش در سودای جیم در لبت جانان لوده ام از حدیقه لوی جان امروز می آید که من بر فداوت جام می کوبان به تلخی میسبد در لبم شیرینی جانت در سر سوز عشق حال مستی شست و نشین ز چشم یار پرس در حال آنکه روزی بر سر من بگذری روز و دیوان حرا در مجمع خاصان مرا که مسلمانان ترک شاد روی گفتن است عشق را مسلمانان طریقی به زبانه نامیدان | شش به شش تا سحر مست و پریشان بودم دوش در لبتویش دل در جیب جان بودم خان شیرین دهام چون شمع حلاوت بودم آری آن شیرین پس را دوش می بودم ای قریب از من چه پری الکه حیران بودم سالها ز رگست باناک یکسان بودم آبرو آن پس که خاک پای جانان بودم کاوم کرم مهر و جو مسلمان لوده ام تشنوبن از نس که کتری جری آن بودم |
|--|---|

غزل

| | |
|---|---|
| دوارم در لعلش تا لب جام مدام یقین در لب می آید مرا الا که می | دوسرم بیرون کوبد عشق این سودای جام در صراحی سر می آید مرا الا که جام |
|---|---|

دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال

غزل
 قوی روی من شستاری ماغ
 جود و بی تو بجام عجب بی مام
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال

دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال

غزل

دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال
 دیوانه که برین دود برآورد باد هم حلال

فی

جای آنکه در کوی وصال نیکو شیم
نمای آنکه از دست فراق یار بگریزم

غزل

بعد دول گرفتارم و دوا می دل نسیب انهم
بچشم خویش میدا هم که خواب نیت خوشم دل
میابا دل و شب نایک با من کس تن تیره
چگونه یک می برسی در حال روزگار من
مراد دین و داند دنیا جان در دق و حاصل پس
مرا گویند غافل که در ترک عشق کس مسلمان

ولا كما يستبس مشكل بعد ان لم يسد غم
ندام چون کفر بادل من حاصل غم
ولی نیست خوابه الودود من نرل سید غم
که انصرفت و حال غمیت مستقبل سید غم
که من خود دین و یا ما خراب من سید غم
من انکس اگر وقت نیست خود و حال سید غم

غزل

غم را که باد هم که با چانه سپید سانی کنم
 آن خراب مسجد و قناده سخت ۱۵۱
 سانی در میان هر آن غم آن که کنونی تیره بگریه
 نابد با با من: سپید افسه میان که من
 کرد و زنج بکرم کی منان باشد به هم
 از لای ناله مستحاله هر با د ا د
 رفته جانم بسوزش و تاب می تویت
 زنده میکرد و کمی لیست آب حیات

دین سوری زندی بابر مسکت الاشی در کمر
میر و م باشد که خود را در زنا باست انگنم
که بجز ای بابی آن خون پست در در کمر
ای پند بیا بیا بعد حمد و بیان بکمر
در سخت دور در دم میانه باشد کمر
زود همچون دهه رقصه بر هوای دورم
مس چراغ کوب عشق آفتاب این درم
حویر امید کشیدن تنگ ستر و اسنم

من بیس از صد عصبه کاندزیر کل با شصت و هجده
کردد از یاد قدح خندان روان بر شصت و هجده

۱۵۱

2

[illegible]

۹۷

و در جنت فردوس بود که در آنجا
از دیدن آن رفت و شهادت داد
آن دم که در میان بودی که

۲۰۸
 من خاکداری بی دلیل و جان بسپارم
 بفرماندیش میم چون خاک تو من
 و آن در تو زاندا مرا بخت غبارم
 است بود زاندا سخاوتم

دینا می خورند
وان دم که بیات ز عمر
از دست رقیبان ز دم در برود
من خاکداری شبی با تو شینم
کو دولت آنکه در می با تو آرسم
ز فرست آنکه تو نویسم
چون فراق حبیب

در زمانه محمدی

یاد میداد و مرا هر نفسی عیب بد تو بدم
 کرد چه باد بگفت جمل خبر با من مستقیم
 کرد و بیچاره و در آشنای سخن جانت سلیم
 هم خیال تو کرد و در نظر راست مفیسم
 اشب آن نیست که در خرابی بد چشم ندیم
 که سر ز پانی چو بر کبر گسندم بد و نیم
 که بجان باشد شامید و در سر دار و سپیم
 بگذر زانکه در آتش توان بود و سلیم

بندهم بوی سبزه زلف توید آیدیم
 خبر سحر پیمان تو میباید به من
 میرساند سلامی ز تو آید به چل
 بزخیال تو درین حال کردار و سزا
 با خیال تو مرا بخت ندیدم است
 پای ازین دایره و پیرون نه نیم یکسر می
 بچهره آید نه پامی درین راه کسی
 که سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان

غزل

باز می بینی چه سودا کرده ام
 خسته ام کل را تو شاکر دهم
 بیبلوان راست و شیا کرده ام
 یاد آن قد و لا را کرده ام
 پیش سرور سر بسا کرده ام
 کوهر خویش آشکارا کرده ام
 دو کفن بسیار ازینا کرده ام
 نام نیکو پسن که پیدا کرده ام
 لاجرم کوی تو ما و اکر کرده ام

حلقه زلفت تناکرده ام
بر بحر کاسی بزمیت در چمن
یک ورق بر گل خنفت خوانند
بر کجی سروی را دیده ام
دو چون ز کس سرم و پیشانی
اشک را نسبت غلغله کرده ام
چند کوئی کا بر سر بایست عشق
زدم و صفویم بکوی خنفت
جنت الما و ای همان کوئی است

غزل

کو دولت از کرم کردی
 کو فرست از حق تو نویسم
 در نامه پرستش ج افغان تو نویسم
 در دیده و بزم نقش خیال تو نویسم
 شمعان بنیاد تو در اول نظم است
 کز دود یکشتند در آخر نظم است
 از باب چه راست این وقت که گفتند
 که نیکو سلطان شهبان او دانش باز
 که کجا بیست و دوم فرارسد کارم
 غزل

۱۰۰

بیا که میبختی با من در این دنیا
 و من بیا که میبختی با من در این دنیا
 و من بیا که میبختی با من در این دنیا
 و من بیا که میبختی با من در این دنیا

غزل
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است

| | |
|---|--|
| ای چین مرز لغت ما و ای دل مسلمان اگر عشق تو ما مسلمان پس تپه دو کج آخر از دو دولت ما با هم کست کرمی مسلمان جان و خرد و دیم پر بود دولت ز لغت بسران از می در است پس مرا هر هر وقت خلقی مرگست چه سلاسه | ما و ای مهر و لیا به حاسی دل مسلمان ای و ای دل مسلمان ای ای دل مسلمان زیر اگر چه بکن تست سو ای دل مسلمان آرم و کرمی کردی لیا می دل مسلمان یارب سر زنده از شرم لیا می دل مسلمان لیکس تو مسکری جزای دل مسلمان |
|---|--|

غزل

| | |
|---|--|
| چو نتوان از تو کیم آرمیدن تو حالی میتوانی زندگالی بلا کس بود و دیدن تو تعالی خالق که قطره آب نه شتر و دستی و مهر بانیست | بر پیوند تو جان ستاید بریدن تو عمری میتوانی توان کردیدن حیات جان بود و روی تو دیدن چنین صورت تو اند آفریدن دل ما را بود و کس کشیدن |
|---|--|

غزل

| | |
|---|---|
| خوش آمدی ز کجا میرسی بیباستین بهمن که روی تو دیدم باز شد در دل مرا تو مرد چشمتی مرد مرد و نرم اگر بقبضه بلاک من آمدی بر جنبه سواد دیدم من لائق نیست تو نیست فرقتیست شب و فصل را در چرخ | بیا که میبختی مرد و دیده جان بشین چه جان بخت در دل و دل بیا بشین مرا تو مرد عزیزی بیباستین ورت اداوت صفت مرا جان بشین اگر تو مرد می می کی به سلا بشین بفتح کوه سر خود کسب بیا بشین |
|---|---|

۲۰۹
 غزل
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است

بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است
 بختی نام که کرمی است

غزل

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد
ایر مسلمان را ز جمع بندگان و چاکران

غزل

| | |
|---|--|
| جز نذر لاشی ای دل دیوانه جا ممکن از من و لاسنال که دادی مرا پا و دست دیدش نخست دیده و فرستی تو بر اثر در محبتی را کرت در درون بود سودای مشک خالص اگر داری ای صبا یکروز وعده بوفی بدی بد مرا ای دست هر چاکر تو داری بدست خشم عشاق را کشیدن چور و جفاست خو | بس تا رگت جان بدیش را نمکن این جور دیده و کرد تو بر من چنان ممکن خود دشت و دیده و شکایت ز ما ممکن از نهما جز بدای غم جلیش دوامکن بگذر ز صحن لاشی و شک خفا ممکن و آنکه چنانکه عادت است آن فامکن بومین بکن و لیک ز خویشم جدا ممکن سلمان بر و بمر و وفا خویش را ممکن |
|---|--|

غزل

| | |
|--|---|
| نوبهار است این نعم عیش به با آغاز کن نخچه مستور و لبان ورق را باز کرد گر شری میخوری باز کس نمور خور لاله و زکس هم جام صبور می کشند راستی ایسان مقام دلتوازیست این زبان میدهند آذانه کل بلبلان خیزای صبا باد جان می باز دای کل مرعوبیت و تو نیز از سر تارست نامل بر لب جو قد سرد | ساخت بر کل صبا برک صبور می ساز کن غار فانی نام مستوری ورق را باز کن و در حرفی می کنی با بلبل و مساز کن همچو خیزان چمن را سطر با آواز کن خوش مقامی دلتوازی دلتوازی غار کن از دایان نخچر و در کوش ساقی را از کن خرد و داری نشاء عاشق جان باز کن سر قد ابر لب جو میل سر دناز کن |
|--|---|

این غزل را در کتاب
نخچه مستور و لبان ورق را باز کرد
گر شری میخوری باز کس نمور خور
لاله و زکس هم جام صبور می کشند
راستی ایسان مقام دلتوازیست این زبان
میدهند آذانه کل بلبلان خیزای صبا
باد جان می باز دای کل مرعوبیت و تو نیز
از سر تارست نامل بر لب جو قد سرد

این غزل را در کتاب
نخچه مستور و لبان ورق را باز کرد
گر شری میخوری باز کس نمور خور
لاله و زکس هم جام صبور می کشند
راستی ایسان مقام دلتوازیست این زبان
میدهند آذانه کل بلبلان خیزای صبا
باد جان می باز دای کل مرعوبیت و تو نیز
از سر تارست نامل بر لب جو قد سرد

این غزل را در کتاب
نخچه مستور و لبان ورق را باز کرد
گر شری میخوری باز کس نمور خور
لاله و زکس هم جام صبور می کشند
راستی ایسان مقام دلتوازیست این زبان
میدهند آذانه کل بلبلان خیزای صبا
باد جان می باز دای کل مرعوبیت و تو نیز
از سر تارست نامل بر لب جو قد سرد

غزل

سر در دوش نهادم و کفتم تبول کن
یرسیده که ناله سلمات اندیشه است

غزل

ای جهان خاک یاب تو قیامی ختم من -
چشم من حردیدن رویت ندارد هیچ کار
مردم نمی آید مردم ندارد و دمه نور
من چشم خود ملولم کاسکی بر جاستی
هر کجا در دیست بات در کین جان ما
تا خیالت آشنای مردم چشم من است
مینزد چشم منی ترا بچان کاندرا عراق
که چشم من است اس اما منم که مرده
ای صاخر خاک کیمای او دست افتد را
چشم سلمان مانده کن نور خود کاست

غزل

حج عشق تو را اندیتا در دل من
تیر مژگان تو از چو حسن جان میکند
درد دیوان قیامت که من را بختند
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل
هر رفیق که ماری زد ولم بر بیره

ای جهان خاک یاب تو قیامی ختم من -
چشم من حردیدن رویت ندارد هیچ کار
مردم نمی آید مردم ندارد و دمه نور
من چشم خود ملولم کاسکی بر جاستی
هر کجا در دیست بات در کین جان ما
تا خیالت آشنای مردم چشم من است
مینزد چشم منی ترا بچان کاندرا عراق
که چشم من است اس اما منم که مرده
ای صاخر خاک کیمای او دست افتد را
چشم سلمان مانده کن نور خود کاست

غزل

غزل

مستحق قبولی نمی پنهان نشاید و منت
نرم باین من باینش ذکره ایم ای مدعی
من برخط سودای او نهاده ام سرچون ظلم
آمراک باشد سارک را که برای چشم دود
دل بر این معنی که هست از دل جدا بگر

سر شریحو سید راتوان یاک امانتن
لطیفی مایه کرد دست مارا بهم مکداشتن
در آنکه بر داور دهرم سر برخواهم داشتن
سودی ندارد و در دن ختم محنت گشتن
اند فروشتن و کز لعلی ایران بجانشتن

غزل

خواهم از میر کوبت بصد جدیدین جبار نفس
طریق عاشقان الی درون چپیت پی میروم
سلاطین حضرت عاقلان بهر باید سیر و حاجی خان
قام کعبه و سل تود و واقفاده است از نا
دعوت خاوندان غیبت کرده ام خالی
بوی زلف مشکین نوحه تان در تنم باشد
خیالات آتسا و رشده و آب جیم من کوئی
ایزین در هیچ کس تاید ترا سلمان بهین باید

کشتاید تیر مردان را بهر زخمی ز جبار قس
عمرش نایب روی کردن بلا را پیشوار قس
که جای هر کس پستان جان جانی پافتن
نه ساز دست آغا مرانه برک نامزتن
که خیرت را نمی زید دین حلو تر از تن
مس پاره میخا احمی پا و مسمار قس
چه واجب آشتی را چنین در خون پافتن
مرزلی طلب که دن بلا را پیشوار قس

غزل

مفتاح مستوح اردو میخانه طلب کن
آن پارک و روضه حسنی و ندر پی

کام در جهان از لب جامه طلب کن
ماستد که تو ان یافت به میخانه طلب کن

غی

۴۴

54

غزل

بارمی افکند آن زلفت کند افکن او
مکن ای با و صدا و من کل سا که نهاد
آتش غرض او در دل ما هر دوری
ایک موی شده ام در غم آن موی میان
چون که حال درون عرض که حال دل من
آه سر دانه کو بگویم که دم آتشیم
باز بر جزد زلفت و همسر زنده
رحم کن بر دل پهلیمان که بنگرند

کار فستق مار اجمه در کردن او
کار خود بلبل سودا زده در دامن او
که بر آورد و بر آید همه پیرامن او
کاتس موی شادی بچو میان رتن او
می نماید رخ چون آینه روشن او
نمکند هیچ اثر در دل چون آهن او
کار و بار دل مسکین من و مسکن او
مردم از شیوه و خیم تو از شیرین او

غزل

ای سر سودا الی من گفته در سودای تو
 که سر من است در سودای عشقت کوه و
 جامی به دست در میان خود ما چنین است
 که به پنم مردم چشم های من بار و است
 سر و لای میزند یعنی که بالای تو ام
 چشم من است که تار و حاجت پیشانیست
 رای من هر زندگی سر و آزار تو نیست

باد سرتایا می من سسرمان سرتاپای تو
بر سرم بایند باد اسای بالای تو
کر چه پائیم میسای جان و دل حریای تو
خو کسی را جل تو انم دیدن رجای تو
سردی بر کسیت ما می تا نو بالای تو
چون آید کس ختم تنک ترک آسای تو
لس عید افشا و سولاز ایتای تو

غزل

54

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

59

باد آید و بر روی تو ام می برود از ده
 باد که از روی تو پیشه مر ارجان
 بادم بیدای تو هم باد سحر که
 ای غل خیال سر زلفت پست چون
 بدینم بستی با سرن رخسار
 از شرم غدار تو برآورده در حق خاک
 در خاک حال تو خود رفت بخود
 بایست بخون جگر و ذرا بسایه
 در نامه چو شش خانه زغال بدست
 حال من شوریده چو عیاج بدست

۴۱۶

آنهنگ تیز چنگ و فلانی می ندارد و سوزنی
بارود و چنگ و روزن ناخند سازم سینه
چون دور و دوزن بود پیانه پُرده کن
خوردن کاس کوزه می باشد طریق صنوف
من بامی و مشوق از روز ازل خورده ام
در راه او باید شدن کاهی سبک کاهی بپا

شیرین جدیدی میکند مطرب شراب تلخ کو
آبی ندارد و دوا و آیشش باز آور بجو
من چون سراسی میستم کارم بجای میفرود
رند ان دود آشام را پانده باید یا سبو
آری محالست اینک من زمین باز خواهم کرد
سلمان نخواهد شد بسرا لاچنین در راه او

روایت

غزل

الحمد لله

اما سواد و سبب قلب صبح صادق کرده
 ای بسا شهباء که با مهرت بر دانه آورده ام
 سر رخان چمن بپند و نیت خطی داده اند
 که چو جان بخشیده از پسته تنگم ولی
 مردم چشم جهان چنتا که خواهم رواست
 جاودان در بوستان غارخت سر سبز باد
 که در خنجر عذار از غولان افتاده
 یا کما چشمه حیوان بمشک آلوده

روز را در دامن مشکین شب پرورده
تا تو بر غم و اندک شب پرورده
زان سیه کاری که باخوشت زخشان کرده
شد ز غنات لب و روشن که تو خورده
زانکه در چشم منی و چشم من در پرده
از نبات تازه کز دوی آب شکر برده
برک سوسن بر کنار رشتن گسترده
یا غبار در که صاحب باب بسپرده

419

از خاک و به غارتش آتش دهد بویست
از خاک و به غارتش آتش دهد بویست

فی

ای نور دیده باز کوجرمی که از ما دیدید
ای کاش دشمن بودی بی دوست چون بر غم
بر من بخشد دولت یارب چه سنگین است

یال کنه از ما چون بخت بر کردید
باد کشتان پیوسته زردستان پیرید
مانا که یارب یاربم وزیم شب شنید

غزل
علی اقبال حسن کو یاد کر دے
آفتاب حسن خود سیکڑہ پید کر دے
فلک پاؤت از دور وچ سخن بکینو
کوہ کیا کہنے خوش آشکارا کر دے
در تپ عالم غمی بجنی نوحہ چوں
درد دل چمن غمی داغی کر دے
تا قصد جان

نکنند باغانتان در زیر لب فرموده
 جهان است را در یکم احیا کرده
 در میان مردم که این را گفتند
 از برای خوشی کنین شکوه از ما کرده

بیشتر نام نهادم بسبب این که در میان
 دولت و خلیف و امیر و اشراف و سلاطین
 غزل

دو دیوانی است در ذرات کون کاردی
 یکی به صفای جود و بیاضی
 آفرینش است چون سپیده و شب
 کردن نیست چون آفتاب و ماه
 در این دو دیوانی است که در میان
 دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان

بایست سزای نفس صد دل بجوی از تو
 بر هر کس که بر دم از دست تو بختی
 چون شمع سری دارم بر باد برفت
 از آب دعا عقیقی خواهد دگری دین

از نهار که نفرتی آن دامن بفسد و است
 بنخیر کجی دار و پایی من دیوانه
 چای و بنج و بنجش بر دانه چو پروانه
 هر یک پل مقصودی سلمان پی جانانه

| | | |
|--|--|------|
| روایت | غزل | الیه |
| بست و بر قد و کاشش اگر ای سباز کندی چو رسی بکشد و دل بکشی مقام ذکر کرده اگر تری ببال نفرت من بود از زمان نشن کوه بزیارتی چه بود اگر که خاک من قدمی نهی سحر می صاف آید دعا شب طلبد هم خجسته چون برت آورم می لعل کون کباب | از برای جان حزین من دل خسته را بگری کنی ز پی دعا نفسی از سر صفا کندی کنی که چه باشد از بخت من شب تیر و استی کنی بعبادت چه زیان دهد که ببال من نشن کنی مگر ای سحر نفسی از مگر ای دعا اثری کنی اگر از درون خواب من طبعی با حضری کنی | |

| | |
|--|--|
| غزل | غزل |
| کون عیب من سکین اگر عاشق شد جان جواب آشفته میگردم بر سو تا مگر - وز می ماست کوب و شرمی بد از من چه بنجو بهی نمیدانم طلیب ایل و ای و در عاشق را طریق عشق به نیست پیش دست جانان مرا جانی و من تا کی تو انجم زیست و دراز تو چرا از در کارم را بفر و امید می و عده | سزایست سیه دیدم در افتادم بسودا سعادت در کنار من نشاند سر و بالا ز جان غرق شده عاجز میان موج و دریای ز من بشنو که این جاست شنیدم - و انانی بیای جان اگر دای سر و برگ تماشائی تن سکین من جانی و جان نازین جانی پس از در بنداری نخواهد بود و شش وانی |

دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان
 دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان

دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان
 دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان

دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان
 دامن کینه و در خون بر آفتاب و ماه
 خنای تو عالم کجاست که در میان
 این دو دیوانی است که در میان

فی

دعای تائبی سکر مسلمان کہ توفیر

زود مانتہ کہ جس پر سرِ مازِ آبی

غزل

ای داد و در وقت نماز جان بدائی
دل خواست تا بر آید با عشق و در میان
در محراب ریاضت پیوندد با قوت مارا
چشم راه تازی آید بهین رسولت
در با بھر با بی بسبک که نور چشمی
مادر می خوانیم آه مگوی و صامت
دو عمر زجر و عدت آید که سلمان

مشکل کسی در دست یابد کان برائی
مردار رفته با تخی با عتق اگر برائی
ما تا تو ایم و ما را بیزسته در برائی
در تو خود آئی آن خود طبعی بود و جدائی
براست او کامی بگذر که عسر مائی
نیز از در فقری با او در کردائی
خو جنه ام در ما که مرد است مائی

غزل

قانع شده بودم ز تو عمری بسای
مروم دیدارم و بخود سختی
کز سر خودم در سر کار ز تو چو پر کار
ناخال تراهند دم و زلف ترا صد
چون فاخته بد مهر نباشم که نشیمن
آه یک مجاز از دگر می رست جز نیست
صدای چرمی از دست تو تال پریدم
و یاب که آیام جوانی و طراوت
از هستی مسلمان بجز از نام ماند است

یک روز گفتنی که مرا بست خلا می
زد چون تو که می شد و قانع اسلامی
پروان نه فهم ما تو من از دایره کامی
آدم و قانع زنده و آدمی
پیر سح بشاخی رو بر شاه می
پروان ز عراق و سرگرمی تو مست می
دین طرفه که یک تب ز سیم یک بکامی
اوقات عزیزانه و ندارد و آدمی
مسلمان غرض این بود که مانده ز تو نامی

۵۴

مبارک

بایم بکوی بار دل بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی

بیکس از دل میمان
بیکس از دل میمان
بیکس از دل میمان
بیکس از دل میمان

میان ما بقیه ازین مجابی نیست میه انم
بزلای و فغان ازین چرا پیرا میگردی
چه باشد که در آئی دین جباب از پیش بزلای
دل سلمان تحمل چون تواند کرد بزلای

غزل

سکین دل من گم شد و گردم طلب دی
خامنه کسائی که بد اغت نرسیدند
ساقی بسفال گنم جام جسم آور
صد بار لب لعل تو جامم طلب آور
سطرب بزن آن ساز جگر سوز و مادم
در شرح فراق تو سخن راجه و هم لبوط
بی رویت اگر دیده بخورشید گنم باز
بی بویت اگر بگذرد باد بهساری
سلماناره سودای تو میرفت غمت گفت
بردم بکجا خانه ابروی تو اشس بی
من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی
مطلوب سکندر به هم در مستلح کی
اید دست بکامم بر لسان یکدم از لعلی
ساقی به آن جام دل افروز پیایی
شرط ادب آنست که این نامه گنم طی
صد بار کن چشم من از شرم رخت خوی
حقا که بود بر دل من سرور از دمی
کین راه بیای چو توئی نیست پرویی

غزل

ساقی ز جام مستی مادر سان بکامی
هم هستی که دارد ملک بقافسانی
ما نیم تخم جانی برکت نهاد و لیسان
عشق را مقامی تالیست اندین ره
تا غیر ما نکرد و غیر مستح کراستنه
وقتی که شاهدان را پیدا شود و فانی
تا ما ز کوی هستی پروین نسیم کوی
هم در چون ندارد و دور واد و کامی
زان می نیم جانی بغوش نسیم جامی
سطرب مخی لقانرا بنامی ازان قفامی
تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
احوال عاشقان را مکن بود لظفامی

باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی

درد و غم و سوز و گریه
سلمان از دل میمان
درد و غم و سوز و گریه
سلمان از دل میمان

غزل

باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی

باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی
باز دل زان آن بوی

(Decorative border containing diagonal Persian calligraphy)

ازین در کرم صدره از پیش رانی
دوروزی که باقیست زین عرفانی
چو سرو اکین از تند باد و خزان

ز آنم که بر تاجم از تو عثمان را
 بر آنم که درخت بگذر آنم
 درخت صنوبر حرام تو بادا

نزل

مرغ تو فرو نایده ای و دست بهرامی
مرد سره باید کوزین کاسه کشد چای
کمان بادیدر آفتوان پیو و بهر کلام
در تاسه ابل دل نیکوتر ازین نامی
زیرا که بدان آتش هرگز زده خامی
جزیر و حشمتاری یا پیش ولا رومی
در پیش اگر خواجه از پا و شنه انعام

سوز تو کجا کیسه در خرمن هر خامی
در بای می عشقت در کاسه دارم
مرده سودایت صاحب قدمی باید
بدنام ابد کردم خود را و نمیدانم
از عشق تو ز ابد را دم گرم نخواهد شد
دیوانه دلی دارم کار نام نمی گیرد
از تو نظری سلمان میدارد و می شناید

غزل

که بدست آوردست باز به از می باز تو
چه شود سایه اگر پرستد بمن اند از تو
بچنان چمن و لطافت منزهت کنان تو
چون کرم چون تو بدین هیچ نمی پروازد
ز استوار هم بچو می سوزی و کی می سازد
و امن از دور دور تو نم نکند دشمنان تو
غنیه مستور که بابا و گند بهر از تو

رفتی اند دست من ای یار و نه آن شهبازی
 رو چون آبن ای سرور و آن می باشم
 همه آلی همه حسنی همه لطفی همه ناز
 دل جان و ادم و جان نیز خدایت کعبت
 فتنه کار تو می سازم اگر خواهی ساخت
 سوخت چون خود مرا عشق و بران میوشم
 برو ده دل نه هوای درد و کی ماند

[illegible]

NYF

۱۱۶
 روزنمید پاؤ لب تار سبکی
 زین بر سر عشق تو می شوم
 لبین تو لب آب کوش آب چا
 سلمان چو آب لب این دیار سبکی

فی

چون غول
باز که بی حضرت تو نیست زندگانی
دور از تو می گذارم عمری چنانکه دانی
سین آلودن به پشت دانی یعنی تو از عمر
اما اگر تو آئی دانم که روزی
از غم و دوق و دق

دویم که با تو بودم کی کالی
آتش نهان دارم دل پختن
چون محراب فرقت دیدم که بیدار
کاشت خاستگان را اسباب کامران
از دور در دو چشمی که می کشد
باز آتی تا به وصلت باز آید جوان
در بیم

صلوات قاصد سلمان چنین است
 غزل
 چشمه در بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست

در بزم عشق او جان باشد که خوش بر آید
 کز درین بزم دل رزق صافان کن
 کوی جوانه سلمان می پدید از خفاست

غزل

در حیل نو کشته بسی و زهر بر باری
 خوردم بسی خون و نه دیدیم کسی را
 من نکندرم از خاکدست خاک من بپایست
 در تنج فراق چه نویسم که نغمه
 در خواب تخیل تو به من ارم و کونوا
 جان است که در لطف لعل تو در آید
 دی مدیعی دعوت من کرد که سلمان

غزل

همی بر می دل با چون نکند سبب داری
 چرا خواند آه و بریده از من هر
 بانه و ناله و زاری ز من بشو برادر
 بسوی من گذری کن که ز غریب عشق
 بگویت آمدن ای یار یا نه بسیار کم
 بگشمت است آسوست کوه بر افشانی
 سر در که در سبک کارم می می چون بک

در این بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست
 چشمه در بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست

در این بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست
 چشمه در بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست

در این بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست
 چشمه در بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست

در این بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست
 چشمه در بزم که دست زبانی است
 کین نام هر چه بادا باد و در سان
 در خوشی تن چه باشد باری کز نخواست

59

من خود هست یافته ام در پرده سودایت دان
شیخ خائل بر سر گویت بجای خود زلفت

دین و ان پادشاهی چه سودم چون ترقه در چهری
دلش می آردی بسجده زنجیرش انجامی بری

غزل

کر از دور است مبت جای باقی ایستاق
سین عشق تو مخمومم کمر آخر چه بد بیدرم
دستاب لعل آب می فلکندی آتشی در ما
بدرد می کن دوامی من که پهلوان عشقت را
ز شرح شوق و دیدارت چه قاصد شد زبان من
سین از شوق تو چون پروانه میزوم چرا یک
تو داری طاق ابروی که بختش نیست عالم
مکهور وئی و بدخوی رفیقانند دمن باری
و مهر روی او عمریست تا دم من زنی مسلمان

بیا بشکن که غمخوارم غمخواران می باقی
 که زو بار غم بر دل نه تریاقت نه راقی
 تو در ما آخرین آتش چرا افکند ای ساقی
 کند در تو در مانی گشت زهر تو تریاقتی
 قلم را بر ترا شنیدم که گوید حال مشتاقی
 دولت بر من نمی سوزد چو آخر سمع عشاقی
 توئی آنکس که در عالم بحیث ابروان طعنی
 ترا چندی اندک می پسندم هر ایا حسن اخلاقی
 بمرش صادق چون صبح از آن مشهور آفاق

غزل

ای همه بر آشی خوشن از عقیب تا کی
ما یحتمل شده و تو عین الحیات مان
دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری
ای خسوار خوبان یکدم بمن منور و پای
در جنت و جوی وصلت مارا چو آب آتش
خواهند باز دیدن بگر در جمعی

وکل نقاب بکشا شرم چجب تاکی
 همچون سحاب بار ادا و دن فریب تاکی
 جانم رسید بر لب صبر و تنگیب تاکی
 بر دهن غمان نزدستم پا در رگیب تاکی
 که بر فراز در فتن که در نشیب تاکی
 از پیدلان ستاندن دل بحسب تاکی

فی

طاهر کردید
لمزدی کو بی باقت زاری
ساز سامع در سوادای یافت کرده
نیستم اینها این کونندت بر دی
غیر

در آداب و تقوی احوال و بی چیلان
تو در آسایشی و بی چیلان
طریق سبک روی و بی چیلان
ماری جز آن آری و بی چیلان
تو بخوار می بلوئی و بی چیلان
مرد ز ادب

درمستی که سید بستاند امیر
و سید که بستاند امیر

عزیز را می چای زانسان سید
نزد دین چو بود در حال تو جانی
نوشه حاجت سیدی از صفای
نوشه حاجت سیدی از صفای

بروز اید چه بر می زنازه شود و چشم
ولا کتم غم خود غم که کار از دست نگیرد

برین نیده استان تو بشیاری چید
ترا غم است ای دل تو بخواری چید

غزل

صدا مده ام که تو بستانم باشی
روز عمر من مسکین لب آمد تا تو
با که درون غم هر دو جهان بر دل من
که سده ای تو ام عمر دیا نیست چه عمر
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند
من نهان در دلی دارم و اندل پرست
جان پروان کرده ام اندل بکی داده تو
چون در آمد لیسه روم کرد و دم کردی
در معانی صفات تو چه گوید مسلمان

میدهم جان که در جهان جهانم باشی
روشنائی دل و شمع رو ام باشی
نه کران باشد اگر تو نکر انم باشی
سودم ای بس که تو خرم بزیانم باشی
غرض من بکی آن که تو انم باشی
نظاره را جبرار داد نه انم باشی
حای دل با تو بجای دل جامم باشی
چون در آیم بخون و روز با انم باشی
هر چه گویم تو منزه ز بیاسم باشی

غزل

کشیه کار نه ساینم سیدائی
از بس که داد قلم تیرج سر نوشت فراق
مرا تو عمر نیزی که نیست زرم
ربان گشته که بسته ایم تا جوشم
با تباطا که در رسوای دیده من
چیز عشق تو ام من درین طریق که قفل

بدانم این بجز چون کشم شهبان
در سر نوشت قلم نامه گشت سیدائی
چه خوش بود اگر ای عمر غمته باز آئی
بر گنیم بر آن حسد می که فرمائی
چنانچه گشته دامن بخون نیالائی
در آست لبسه با وجود دانالائی

غزل

مرا که از دی تو صفت نه میشت
چون دوی دوی می زنی بیستان
نم خاندن تو تا تو کرای خدای
زبان غمت یاد دنیا که کرم خوانی
هم که در آن توان بر دلم کرد
نم خاندن تو تا تو کرای خدای

باید بایان کنی را تو سوزی سحر
که درم با تو دوس خودم از جانی
که درم با تو دوس خودم از جانی
که درم با تو دوس خودم از جانی
که درم با تو دوس خودم از جانی
که درم با تو دوس خودم از جانی

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

غزل

جز باده مونسى نه که از دل برد غمی
در کار مانگره کس از مردمی دمی
ز انجی سحاب دیده مامی کشد غمی
زیراکه دارد او بسره خورش عالمی
روی زمین خبایری و پشت فلک غمی
در زیر پرده فلک امر و محر می

جز باده بهی نه که با او زخم دمی
جز دیده کو چون رخ ماسخ می کن
دریای عشق در دل با جوش می زند
سرست عشق رازد و عالم فراغت است
زان پیش روی برود او دامن کشد
سلمان کوی راز دل الا بخود است

غزل

و لیکم چو پیش چون صبا که چمن کردیدی
کو خاری از باغ قوتها و دامن ز گل در چیدی
من تیر سودا سیکم باری بدان از دیدی
کر من سخن بشنیدی چندین سخن نشنیدی
ای کاش خوابی آمدی تاسم بخوابیدی
کروم ندادی بر دم خم چیرین چرا لیدی
چون جرعه اشادی که من خاکد رش بودیدی
ای کاش مقدم شدی کاشش بر لب نوشیدی

هرنگ رویش در چمن کل یا سمن کردیدی
این کل به این چایم باشد ز شوق عمارت
در حلقه سودای او مروی بگردی میرود
هر گشت شاعت میکند بر من که نشنیدی سخن
چون ادبی آید شبی در سر سپردی مرا
لب لب لب من می شد چون لبی در من می بود
بوسیدن از جام لبش که نیست روزی کشی
سودای پنهانم قلعه که در آسکارا چون کفر

سلمان خیال روی او چون نامه دار در دور
کزبستی در تو نشستن چندین چرا چمبیدی

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

رباعی
دوستان را که جان و دل و دین
و دین را که جان و دل و دین

این مکر چو خفت افزا آید
دین در دگر چو پای بر آب آید
در دوازده دل چو من بجان آمده بود
کاش چو بجان رسید در پاد آید

رباعی

بافت باطل بدخشان کو
وان رافت روح و دماغ دینان کو
کین حرام و حلال است
توئی خود غم خور سالان کو

رباعی

۲۲۲

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

درد آمد که دین از آب بستر
که در چشم ما بود از آب بستر
پادشاه که از آب بستر
آید بادی بهر دوزخ از آب بستر

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

نیکو گرام بهشت سال کرد
پایان تو با من استاد ولی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

از جوهر حسن تو شد هیچ تیره
اراسته شد جوهر حسنت بشبه

این ابر که خیمه بر افلاک زده
صد غم و شوق از دل خنکانه ده

شاه خطای است اگر شاه ز زمین
کردید و جدا گشت چو افتاد از زمین

دیدم سخی خراب دست افتاده
دست معان ز می پرست افتاده

دل خواهم از زلف سمن پوس و دوش
کشا که چو دل دل که دل چسبیت خموش

نانا که لب لبم بکوش آمده است
دل با سرش و نا و دوش آمده است

بالل بیت شراب استی نیست
باقه تو سرور ابجز پستی نیست

ای دوست بجان و جان که نه
آخر تو کرائی و کرائی که نه

ای که تو طالب خدائی بخود آ
اول بخود آید و بعد از آن بخت خدا

ای که از لطف تو دیار بهیچ
وی آید از صبح تو دشت بهیچ

عربی

عجی

2

انشاء از زبان شمع و پشت می هست
سرشته بیایان شد و تا پیش نماه

باغی
ناگاه عیدیه و مزیانتی بشت
روز شنبه آید و روز شنبه

رسا عی

اشکم نریخ تو لاله رک آمده است
آمد دل و در کینج و نانت میشت

پای دلم از کلفت مشک آلوده است
مسکس چه کند ز غم مشک آلوده است

رہبانہ

در وصف است لفظ زبان بسته بود
 هر وی توان سپا و پیشانی دار

پیش و پشت پسته و مان بسته بود
یو بسته تقصید سر میان بسته بود

ریاضی

بر بردن چشمترا بس منون
بیدار که در شیب فراو عینت

نقاس ازل بر حال و مایه کون
دو نقطه یا نهاده و یک نقطه کون

ریاستی

ای خواهد بود که که خدائی ذکر است

کاین خانه لاجورد مسکروانند

سماجی

موسیٰ قور بالا لقیف یا زلفتاد

ما کام می رسد بر کز آید کس

رای

بر بای کنش بدست خود از سر لطف

ای یار که از دست تو بر می آید

25

25

میں نے

رباعی
ای دیده اگر بپار سبیل لکیری
دو عهد و پیمان بجز آن سبیلی
فغانید آید بود چو امی نیزی
رباعی
مهری شمایم نظم با ما کن
معانی ماران لب چون صحران
دو دوجواعتی حاجت نیست
رباعی

شعبہ پیمائش و برقی

حی

بسم الله الرحمن الرحيم

بہاؤ الدین خلیفہ
نہروٹی و دہلی خلیفہ
نہروٹی و دہلی خلیفہ

بلائی ٹیپیس
ت کر بلائی دوشیت

ج

۲۲۲

۱۲۸

دین و عدل و تقوی

یہ کہ خیرین دوا کو

رہا

2

بی ساعی و بی ساعی

کتابخانه ملی ایران

١٠٠

ایمان است و باطنی که در سینه است
و این دو چیز را می گویند ایمان

کتابخانه عمومی
دوره اول
جلد پنجم
کتابخانه عمومی

در دادند ازین دندانان بر کن
گشتم و دندانان بر کن
کشمی ز بی کام دل و راستین
در دادند ازین دندانان بر کن

عقل و دل و جان بخت اور بند است
در خاک نشاند و جان بدین فرسند است

آن یار که منظر و بی مانند است
ور یک نظر از مقام عالی جان را

رہائی

در کوش ز بلبل شنیدی تر دارد
هم مطرب و هم شراب هم نر دارد

فلز بکفت و شراب در سر دارد
خرم دل آنکسی که چون زهر صبوح

رہائی

کردی چو سز زلفش شستوش سلمان
زلفش بکبت آرو خوش فروکش سلمان

انام کی بی برنگار عہدش سلمان
اگر طلعت شاہ قناعت مینی

ریاضی

پندانه پل آب رود را نش با شیم
من را بقضا و هم و دلخوش با شیم

ماکی چوکل از هواشوش باشیم
چون جان خیز بادست قدر است

رباعی

دعوت غزیر است چه خواری حاصل
کردیم بغیر جان سیاری حاصل

توفیق نمی شود بزاری حاصل
چون با ذکر دیدن پیوده خیر

رہائی

تیر آمد و در خانه خویش نشست
انصاف که نیک از آفتابان پیروست

ورد بهم تیر و گمان را در دست
آید سز تیر کمان چنانه فرو

سابقہ

یکدوره نه کم شود نه خواهد است زدود
و ازاده ز هر چه هست می باید بود

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود
نموده زهر چه نیست میاید زیت

رباطی

رباعی
دختر که حسن و لب جوهر رود
خون دل آنکس کرب جوهر رود
از مستطرب آب نشو فلان که داد
رود و خوشک ترا نهیب رود

بسم

ع ۳۴

دی ابرو بار خاتیر پرورده
دی خار درون غنچه پرورده است
دی غنچه عروس باغ در پادشاه است
دی باد صبا اینجده آورده است

جی

چهارم از انبساطی بوی
خاسته که میگوید زمین دور است

